

نام کتاب : قهوه ای پر رنگ

نویسنده: selenaG کاربر انجمن نودهشتیا

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

www.98ia.com





طراح جلد: YASAM!N کاربر انجمن نودهشتیا

ناظر: melodeee کاربر انجمن نودهشتیا

به نام معشوق حقیقی که وفایش ابدیست

مانتوی جدید قهوه ای ام را تنم کردم و شال طرح دار آیم که مدام از موهای تازه شسته شده ام لیز می خورد را جلو کشیدم و از اتاق بیرون آمدم . چهارمین بار بود که زنگ در را می زد . بیخیال به سمت در رفتم .

- من حاضرم .

- علیک سلام ! چه عجب .

- بریم .

- بفرمایید بانوی سراسر غرور .

رابطه ی بین ما چه بود ؟ همکار ؟ دوست ؟ خواهر برادر ؟ . پس چرا این رابطه شبیه هیچ کدام از این ها نیست ؟ چه چیزی این رابطه را پایان خواهد داد ؟ آیا این رابطه پایان پذیر است ؟ چرا امشب هوای ذهنم خاکستریست ؟ این چه حسیست ؟!

**

دستانش را از پشت روی چشمانم گذاشت .

- تا وقتی بهت نگفتم چشمتو باز نمی کنیا .

+ مگه اصلاً می زاری چیزی بینم ؟

- همیشه ، از همون اول عجول بودی !

+ پیام زود باش دیگه .

چیزی نگفت اما من لبخندش که پهن می شد روی صورتش را حس کردم . آرام قدم بر می داشتیم و بهش تکیه داده بودم تا نیافتم .

- آماده ای ؟

+ اوهوم !

آرام و نوازشگونه دست هایش را کنار کشید .

خدای من چی می دیدم . دیدن قهوه ای خوشرنگ . اسبی به رنگ قهوه ای خوشرنگ . درست رو به روی من . برای من . باور کردنی

نبود . چطور بویش را حس نکرده بودم ؟

- روشنک کجایی ؟ خوشت اومد ؟!

خوشم آمد ؟ من عاشقش شده بودم .

+ پیام ؟

- جانم ؟

+ عاشقشم !

- پس من چی ؟

خندیدم و به روی خودم نیاوردم . چشمانم نمی توانستند به قهوه ای خوشرنگ خیره نمانند !

+ اسمشو چی بزاریم ؟

- در اختیار شماست . شما باید انتخاب کنی . .

+ نمیدونم کمکم کن !

- رابی چطوره ؟

+ عالیه ! هم R داره هم B .

- B دیگه چرا باید داشته باشه ؟ اسم من پیامه ها !

+ میدونم عزیزم . B بخاطر Brown و R هم به خاطر روشنگ

- آها از اون لحاظ !

. زل زدم تو چشمای قهوه ای تر پیام . قهوه ای خوشرنگ .

+ پیام !

- جان دلم ؟

+ مرسی . خیلی خیلی خیلی مرسی .

- کاری نکردم که عزیز من . و محکم بغلم کرد . محکم محکم . چشمان قهوه ای رابی ما را نگاه می کرد .

+ پیام بریم سواری ؟

- شما رابی رو داری ، بنده چی پس ؟ بزاریم برای فردا ؟ .

دستم پوستی قهوه ای را لمس کردو سپس دو دست قهوه ای رابی را نوازش دادند ! . هم من و هم پیام تمام دیروز را آفتاب گرفته بودیم

و قهوه ای شده بودیم . قهوه ای که پیام می گفت خوشرنگ است .

- روشنگ ؟

+ بله ؟

- یه بار شد بگی جانم ؟ خندیدم . خندید .

+ جانم ؟ . خیره شد در چشمانم . از خیره شدن فرار کردم . دستانم را گرفت .

- بریم ؟

+ بریم

. هوا بر خلاف شب های شرجی دبی خوب بود و تحریکمان می کرد برای پیاده روی ای طولانی . پاهایم دیگر قدرت راه رفتن نداشتند .

آن هم با آن کفش های پاشنه بلند .

+ پیام من دیگه نمی تونم .

- خب زودتر بگو دختر .

. بغلم کرد . بیخیال مردم .

+ پیام زشته !

- خب باشه .

+ پیراهنم اومده بالا .

با دست دیگرش پیراهنم را پایین داد . باز خواستم لب به اعتراض باز کنم که دیدم روی صندلی ای نشانده شدم . فضای رستوران تاریک بود و ما در تاریک ترین نقطه ی آن نشسته بودیم .

صبح با صدای زنگ در بیدار شدم . با موهای بافتم و بلوز شلوار راحتیم به سمت در رفتم .

- روشنگ خانوم !

- پیام ؟

- سلام خواب بودی ؟

- اوهوم . بیا تو ..

- برو لباس بیوش بریم پیش رابی .

با به یاد آوردن قهوه ای خوشرنگ بی حالی و کم خوابی از چشمم دور شد .

. رنگ قهوه ای مگه چقدر می تونه دلپذیر باشه ؟ .

- خب بیا تو زود آماده می شم .

- دامن قرمز تو بیوش ! ..

. در را پشت سرش بستم و راهی اتاق خوابم شدم . دامن کوتاه و عروسکی قرمز را پوشیدم و بلوز آستین کوتاه و جذب مشکیم را به تن

کردم . موهایم را همانطور بافته رها کردم و لبانم را قرمز کردم . چشمانم را خط چشمی نازک شکل داد و صورت قهوه ایم را رژ گونه

سرخ کرد .

- پیام ؟

- جانم ؟

- کفش چی بیوشم ؟

. نظر های پیام را در اکثر موارد قبول داشتم .

- بوت های مشکیتو پات کن . با اینکه فرم پاهای قشنگتو نشون نمیده اما به تیپت میاد !

- وا حالا کی میخواد پاهای خوش فرم منو تماشا کنه .

ابرو بالا انداخت و از اتاق خارج شد .

از دور چشمانم بدن قهوه ای رنگ رابی را تشخیص داد . دلم برای نوازش کردنش پرواز کرد .

. اما با دیدن دو چشم مشکی کنار رابی و دست سفیدی که بدن قهوه ای ایش را لمس می کرد سقوط کرد .

- پیام ! اون کیه !؟

- دوستم مهرانه .
- پیش رابی چیکار میکنه ؟
- اون رابی رو برات پیدا کرد .
- خب پیدا کرده باشه ، رابی ماله منه ، نباید بهش دست بزنه .
- خب حالا ، خوشبحال رابی .. بالاخره یکی پیدا شد که روش غیرت داشته باشی .
- به سلام مهران خان . چطوری جناب ؟
- سلام آقا پیام عزیز ، شما چطوری ؟
- با صدای آهسته ای سلام کردم .
- مهران جان روشنگ صاحب جدید رابی هستن .
- رابی؟! .
- دستی بهش کشیدم : اسمشو گذاشتم رابی .
- آها مبارک باشه
- مرسی
- نمیدونم چرا معذب بودم و نسبت به مهران با اون چشمای مشکیش حس خوبی نداشتم . نمیدونم پیام این رو حس کرد یا نه .
- روشنگ مهران می خواد باهات تنها باشه .
- با من؟! .
- دست های گرم پیام فشاری به پشتم وارد کرد که مجبور شدم به همون سمتی برم که مهران ایستاده ..
- چشمای قهوه ای قشنگی دارین .
- سر بلند کردم : ممنون .
- نگاهم را از چشمان مشکیش گرفتم .
- رابی قبلاً مال من بود
- . تعجب کردم . چطور دلش آمده اسب قهوه ای زیبا را از دست بدهد ؟
- این را که گفت از حسی که موقع دیدنش در کنار رابی و دست های نوازشگونه اش پیدا کردم پشیمان شدم .
- چرا نگهش نداشتین ؟
- پیام دوست صمیمی و قدیمی منه . نتونستم بهش نه بگم !
- احمقانه نیست ؟ واقعاً به خاطر یه دوستی این معجزه ی قهوه ای رنگ رو از دست دادین ؟
- سرد نگاهم کرد : چه احمقانه باشه چه نباشه الان این معجزه برای شماست .
- خیره نگاهش کردم . نگاهش خیره بود . سرد بود . خالی بود . و من کمبود چشمان قهوه ای را حس می کردم .
- قبلاً اسمش چی بوده ؟

- تر گل !! ..
- تر گل قشنگ تر از رابی بود . بیشتر به چشمان قهوه ایش می آمد . . اما تا ابد این معجزه ی قهوه ای رابی من خواهد ماند . . .
- روشنگ ؟ ..
- چه زود یکهو صمیمی شد .
- تعجب کردم اما در من سبزه رو هیچگاه تعجب نمایان نمی شد . هیچگاه قرمز نمی شدم . گونه ام از خجالت گل نمی انداخت . رنگم نمی پرید . من همیشه قهوه ای بودم و چند درجه تیره شدن یا نشدنش دست خورشید بود . .
- بله ؟!
- مواظبش هستی ؟
- می تونم نباشم ؟ .
- می تونم پیام ببینمش ؟ .
- رابی مال من بود . نمی خواستم دو نفر صاحبش باشند . نمی خواستم محبت رابی بین دو نفر تقسیم شود . رابی باید مهران را فراموش می کرد . جوابی ندادم .
- نمی تونم ؟ .
- نمی دونم .
- جالبه ، تنها دختری هستی که نتونستم از تو نگاهش احساسشو بفهمم .
- کاری دیگه با من ندارین ؟ .
- نه فقط تکلیف جواب سوال من چی می شه ؟ .
- نمی دونم .
- کلافه دست هایش را داخل جیب هایش گذاشت . و رفت . رفت . چرا آن حس بد نسبت به چشم هایش از دلم فرار کرده بود ؟
- مهران چی می گفت ؟
- . گرم بود . - هیچی ! رابی کجاست ؟ .
- قبل از اینکه پاسخی بدهد چشمانم به قهوه ای مطلق عادت کرد .
- دستانم معجزه را نوازش می کردند . مهران دور تر ایستاده بود و نگاهش خیره به چشمان رابی بود . آرام رابی را به سمت مهران هدایت کردم . پایین آمدم . به مهران نگاه کردم . نگاهم کرد . به سمت رابی رفت .
- آرام زمزمه کرد : تر گل من . خوشگل من . خاطرات من . گذشته ی من . این دوره آخره !
- لحن صدایش اذیتم می کرد . نمی توانستم خیره شوم . نه به چشمان مشکلی و نه حتی به چشمان قهوه ای . تنهایشان گذاشتم .
- پیام سوال پیچم کرد : - روشنگ چت شده ؟
- من چیزیم نیست ، بریم ؟
- . متعجب نگاهم کرد . چشمانش تعجب را نمایان می کردند .

- بریم !

قدم هایم مرا از رابی و صاحب قدیمیش دور می کرد اما چشمانم هر لحظه بیشتر خیرگی چشمان مشکمی را بر روی خود حس می کرد !
 . به پیام اصرار نکردم بیاید داخل . در را پشت سرم بستم و به سمت حمام رفتم .

نیاز به تنهایی داشتم .. تا شاید این حس تازه جوانه زده در وجودم را بتوانم کشف کنم . چشمان مشکمی هم مگر می توانند جاذبه داشته باشند ؟ .

ترگل قشنگ تر از رابی بود . اما من رابی را بیشتر دوست داشتم .

حوله را دور سرم پیچیدم و راهی آشپزخانه شدم . ساعت ۳ بود . سوسیس ها را از فریزر در آوردم تا یخشان آب شود .

من هنوز نمی دانستم این حس چه جوجه ایست که مرغ دلم را اسیر خود کرده . مگر مرغ دل در چشمانی به سیاهی شب هم پرواز می کند ؟

به پیام زنگ زدم . او همیشه کمکم می کرد . او تنها که نه ولی بهترین تکیه گاهم بود .

- سلام .

- سلام روشنگ بانو . چطوری ؟ بهتری ؟

- پیام نمی دونم چم شده . میای پیشم ؟

- آره نزدیکای ۵ اونجام .

- مرسی .

- می بینمت

با صدای زنگ در سوسیس ها را داخل ماهیتابه رها کردم و به استقبال پیام رفتم

. تی شرت آبی کم رنگی پوشیده بود و پوست قهوه ایش بیشتر نمایان می شد .

- سلام ، خوش اومدی .

- بگو بینم بانوی من چی شده ؟

- بیا بشین حالا .

سوسیس ها را داخل ظرفی چیدم و در ماکروبو گذاشتم و با دو لیوان لیموناد پیش پیام رفتم .

- پیام . !

- جانم ؟

- مهران چجوری حاضر شده رابی رو بده به من ؟

- ترگل براش سراسر خاطره بود و همش گذشته رو میاورد به خاطرش ، . نمی خواست یادگاری از گذشته براش مونده باشه .

. سکوت کردم .

- به خاطر مهران بانوی سراسر غرور انقدر بی حال شده ؟

- نه نمی دونم چرا این مدلی شدم ، . مرسی که پیشمی پیام .

دستانش لا به لای موهای فر دارم حرکت می کردند . وجود پیام دلم را پر از آرامش می کرد .

- پاشو لباساتو عوض کن بریم بیرون .

بیچاره پیام از صبح کار و زندگی را برام ول کرده بود .

- نه دیگه تو برو یکم به پروژت برس ، خیلی وقته بهش نرسیدی .

- امشب مثل شبای قبل روشنگ خانوم .

به سمت اتاقم رفت و تاپ دو بنده ی نارنجی و شلوار کوتاه جین تیرم رو روی تخت گذاشت و از بیرون داد زد : صندل های نارنجیتو پات کن .

ماتیک قهوه ای کم رنگم رو زدم و از اتاق بیرون رفتم .

- زنگ زدم مهرانم بیاد

. تعجب کردم باز اما پیام این تعجب را نفهمید .

- مهران برای چی؟!

- همینطوری .

با بنز نه چندان جدید پیام به سمت رستورانی که نزدیک خانه ی پیام بود رفتیم .

. تقریباً هفته ای یکبار آنجا بودیم .

مهران تقریباً ۱۰ دقیقه بعد از ما رسید .

. حضورش گرما و آرامش وجود پیام را گرفت .

- سلام روشنگ خانوم

.. خانوم؟! .

لبخند زد . معلوم بود حالش از صبح بهتر است . شاید ترگل آرام کرده بودش .

- سلام .

پیام و مهران در حال بحث سر موضوعات کاری بودند و من تا جایی که می توانستم سعی می کردم در چشمان مهران گم نشوم .

پیام بی هوا پرسید : خب روشنگ بانو چش شده ؟

. بدون فکر ، لبانم کلمات را آزاد کردند : . فک کنم تو دریای سیاه غرق شدم .

پیام امتداد نگاهم را دنبال کرد و به شب چشمان مهران رسید .

بعد از مدت نه چندان کوتاهی سکوت ، مهران زمزمه کرد : همونطور که من معتاد قهوه های پر رنگ شدم . اون هم بدون شیر و شکر ..

خالص خالص .

. اینبار حتی تعجب هم نکردم . اتفاقاً بیشتر غرق شدم . بیشتر فرو رفتم . بیشتر حس کردم . به راستی چه چیزی را حس کردم ؟ .

. او معتاد شده بود . معتاد به قهوه های تلخ . چشمان من تلخ بودند؟! .

باز هم پیام ناجیم شد و از غرق شدن نجاتم داد.

شب با تمام غرق شدن و نجات یافتن هایش گذشت و من وقتی به خودم آمدم که خورشید نورش را سر تا سر خانه پخش کرده بود .

قهوه ی ترک غلیظی برای خودم درست کردم و تلویزیون را روشن کردم . قهوه را به زور قورت دادم . دلم قلقلکم داد . .

چت شده روشنگ ؟ . معتاد غرق شدن شدم ؟ . تو اینجور آدمی بودی ؟ . . تو فقط برات این باتلاق مشکی یک تجربه ی جدیدی . یک حس ناشناخته . که دلیلی نداره عشق باشه . . تو تا حالا عاشق رنگ مشکی نبودی . . خلاصه شده بودی تو قهوه ای . . همین !

به خودم اومدم . سوسیس ها رو که دیگه قابل خوردن نبودن رو دور ریختم . یخچال تقریباً خالی بود . به سمت سوپر مارکت راه افتادم .

به مسیرم . به آدم ها . به چیز هایی که تا به حال بهشان دقت نمی کردم ، دقت کردم . زنان عرب چشمان مشکی قشنگی داشتند .

آخر هفته با پیام به فرانسه می رفتیم . سفر پیام کاری بود اما از من هم خواست تا همراهش بروم . با پیام راحت بودم . انگاری که پیام بخشی از خود من است .

چمدانم را گوشه ی اتاق گذاشتم . سفرمان ۵ روزه بود . قرار بود پیام بیاید دنبالم . زیاد وقت نداشتم . مو هایم را بیخیال خیسیشان رها و لباس هایم را عوض کردم .

رنگ در فشرده شد . پیام را به داخل دعوت کردم .

- بانو چرا مو هاتو خیس پریشون کردی ؟ با این باد کولر سرما می خوریا .

- وقت نداشتم پیام ..

به سمت اتاقم رفتم . پیام روی مبل یک نفره راحتی نشست .

- روشنگ بیا اینجا ببینم .

به سمتش رفتم . نشاندم روی پاهایش و مشغول بافتن مو هایم شد . وجودش سراسر آرامش بود . سرم را به طرفش بر گرداندم . لبخند روی لبش بود . پیام همیشه لبخند می زد .

چمدانم را برداشت و راهی فرودگاه شدیم .

روی صندلی هواپیما جا به جا شدم و کمر بندم را باز کردم . بدنم کوفته و گوش هایم گرفته بود . پیام کیفم را که در قسمت بالای سرمان جای داده بود به دستم داد . به عادت همیشگی در سفر های هوایی سردرد گرفته بود . این را از قرمزی چشمانش فهمیدم .

- پیام خوبی ؟ .

- آره چیزی نیست .

- سرت درد میکنه ها ، قرص بدم ؟ .

- نه بانو خوب می شم نگران نباش .

داخل تاکسی نشستیم و پیام آدرس هتل را داد .

- روشنگ ! .

- بله ؟ .

- دلم واسه تهران تنگ شده .

تعجب کردم . پیام دلش برای وطنش تنگ شده بود؟! . پیامی که برای ترک کردن آن دور خانواده اش را خط کشید . پیامی که کارش را از دست داد و آخر سر هم هیچ کشوری اجازه اقامتش را نداد و مجبور شد دوبی زندگی کند . پیامی که بعد از ۵ سال این اولین باریست که حرف از دلتنگی می زند .

سکوتم که طولانی شد ادامه داد : بعد این سفر یگراست بریم تهران ؟

. با این حرف تمام دلتنگی های ۵ ساله ام به چشمانم پناه بردند .

چقدر دلم برای خانه ی قدیمی خاله تنگ شده بود . چقدر دلم دستپخت خاله را هوس کرده بود . چقدر دلم توچال می خواست . چقدر دلم فرحزاد می خواست . چقدر دلم تجریش می خواست . چقدر دلم تهران می خواست .!

جوری که سد نگاهم فرو نریزد زمزمه کردم : من از خدایم

. به حلقه ی چشمانم نگاه کرد . دستانم را محکم گرفت . با لحنی که بیشتر به یاد خاطراتم در تهران افتادم گفت : پیاده شو دختر خاله! . تا جایی که یادم می آید پیام پسر خاله ام نبود . برادرم بود . دوستم بود . پدرم بود . از من به من نزدیک تر بود .

۱۷ سالم بود که مامان و بابام تو جاده تصادف کردند . مامانم طاقت نیاورد و همونجا تموم کرد . پدرم راهی بیمارستان شد . حال هیچکدوممون خوب نبود . باور نمی کردم . مرگ مادرم و در حالت کما بودن پدرم برام قابل قبول نبود .

دکتر ها از پدرم قطع امید کردن و خالم با رضایت من عضو های بدن پدر منو اهدا کرد . حال هیچکدوممون خوب نبود . خالم منو برد پیش خودش .

گرفتن دیپلم ۱ سال عقب افتاد . کنکور شرکت کردم . حتی مدیریت شهرستان هم قبول نشدم . پیام دستمو گرفت و از تهران دورم کرد . از خاطرات دورم کرد . از گذشته دورم کرد . و برام دنیای جدیدی ساخت .

از چمدونم ژاکت نازک سفیدم را در آوردم و روی تاپ قهوه ایم تن کردم .

ساعت ۸ در لابی هتل با پیام قرار داشتم .

خدا می داند تمام ثانیه هایی که می خواستند به ۸ برسند را چگونه سر کردم . دلتنگی آن هم از نوع بی درمانش تمام وجودم را له کرده بود . .

دلتنگی برای مادر . دلتنگی برای آغوش مادر . . دلتنگی برای بوی مادر . . دلتنگی برای نگاه مادر . دلتنگی برای صدای مادر . .

دلتنگی برای پدر . دلتنگی برای غرور پدر . . دلتنگی برای سکوت پدر . دلتنگی برای وجود پدر . دلتنگی برای ثبوت پدر .

دلتنگی ای که ۵ سال بود به هر روشی که می شد از خود دورش می کردم .

مدت زیادی بود که سد چشمم فرو ریخته بود اما با دیدن ساعت خودم را جمع و جور کردم و راهی لابی شدم .

- سلام بانو ، استراحت کردی ؟

. . من سبزه رو و چشمانم هیچگاه اثری از گریه بر جای نمی گذاشتند

- سلام ، اوهوم .. تو چی ؟ سر دردت خوب شد ؟

در چشمانش اثری از سردرد دیده نمی شد .

- آره خوبم ، بریم شام ؟

- بریم !
- از هتل تا شانزه لیزه راهی نبود و پیاده رفتیم .
- روشنگ چیزی شده ؟ .
- نه ، چطور ؟ .
- تو خودتی ، چشمات اینجا نیستن
- . از چشمانم که مرا لو داده بودند تعجب کردم .
- روشنگ چرا حس می کنی وقتی تعجب می کنی من نمی فهمم ؟ یا اگه گریه کرده باشی من متوجه نمی شم ؟ یا وقتایی که خجالت می کشی معلوم نیست ؟ .
- . بیشتر تعجب کردم ! .
- درسته که رنگ پوستت به صورتت اجازه ی ابراز این هارو نمی ده اما چشمای قهوه ایت همه چی رو لو می دن ! .
- . تمام حدسیاتم نسبت به متوجه نشدن پیام از احوالم در تمام طول این مدت نابود شد .
- سکوت کردم .
- چرا گریه کردی ؟
- . سد چشمانم پر شد .
- همینطوری ! .
- قضیه دلتنگیه ؟
- . باز هم سکوت کردم .
- ایستاد . دستانم را گرفت و خیره شد در چشمان منامک .
- هیچی جز فکر و خیالت به گذشته بر نمی گرده
- . قطره اشکی روی گونه ام غلتید .
- بعد ۵ سال اشکم حاضر شده بود خود را به نزدیک ترین کسم نشان دهد .
- قطره های بعدی هم شجاع شدند و فرو ریختند .
- روشنگ خودتو عذاب نده ، با اشکات چیزی تغییر نمی کنه . حتی اگه با اشک ریختن آروم می شدی مینشستم تا صبح همینجا گریه کنی
- . ولی آروم نمی شی . بدتر فرو می ری تو باتلاق گذشته .
- دستانش گونه هایم را نوازش کرد .
- من همیشه پیشتم روشنگ ، هیچوقت تنها نیستی
- .. اشک هایم بند آمده بودند .
- مرسی پیام . به خاطر همه چیز .
- لبخند زد و در آغوشش جای گرفتم .

شب را با دلگرمی ها و پشتیبانی های پیام با لذت سر کردم . صبح پیام قرار کاری داشت و باید از نمایشگاهی بازدید می کرد .
 ترجیح دادم پیام را در مسائل کاری تنها بگذارم تا زودتر به کار هایش رسیدگی کند .
 صبح پیام آمد و حالم را پرسید و به نمایشگاه رفت .
 من هم ژاکتم را به دسته ی کیفم گره زدم و راهی خیابان شدم . هوا ابری بود . به فروشگاه ها سری زدم و چتر طرح دار کوچکی خریدم .
 خواستم راه بازگشت را طی کنم که صدایی آشنا ساکنم کرد .
 - روشنک خودتی؟!
 بعد از کمی مکث به عقب چرخیدم ..
 - سلام ، آره خودمم ..
 - تو نباید وقتی میای این طرفا به من خبر بدی ؟ معلوم نیست تو این مدت چند بار اومدی و بهم نگفتی .
 نمی توانستم بگویم اصلاً وجود شما را یادم رفته بود .
 - سفرم یکدفعه ای شد .
 چشمان قهوه ایش را به چشمانم دوخت ..
 - حالا کی افتخار همراهی بهمون می دی ؟
 - با پیام اومدم . باهاش حرف می زنم که همو ببینیم ..
 - اوه پس گند زدم به قرار های دو نفرتون .
 - نه بابا خوشحال شدم دیدمت .
 - منم همینطور روشنک ، حیف که الان کار دارم و گرنه به هیچ وجه حاضر نمی شدم هم صحبتی باهات رو از دست بدم .
 - برو به کارت برس ، به پیام می گم زود برنامه بذاره .
 - مرسی سرکار خانوم ، فعلاً خدافظ .
 - خداحافظ
 مدت ها بود فرید از صفحه ی ذهنم پاک شده بود .
 از دیدار دوباره اش بعد از سال ها حس خوبی داشتم . با دیدنش تازه حس کردم تمام این مدت دلتنگش بودم ..
 به قول پیام برای برگرداندن گذشته هیچ راهی وجود ندارد اما خاطرات گذشته بد می سوزانند آدم را ..
 فرید پسر دوست صمیمی پدرم بود . تمام دوران کودکی با هم بزرگ شدیم .
 برای شروع بازی هیچگاه من درخواست نمی دادم و همیشه فرید بود که از من می خواست تا همراهیش کنم .

من از اول هم مغرور بودم .. من از اول هم عجول بودم . من از اول هم در عین بی صبری ، صبور بودم .. گذشته باز هم چشمانم را بارانی کرد . کاش چتر مزگانم اجازه ی خیس شدن گونه ام را ندهد !

نزدیک های عصر بود که پیام برگشت .. بعد از اینکه کلی از نمایشگاهی که رفته بود تعریف و برای نفرتم سرزنشم کرد جریان دیدار فرید را بهش گفتم .

- امروز رفتم یه چرخی زدم . تو راه برگشت فرید رو دیدم !

- فرید صفایی ؟

- آره ، اصلاً یادم نبود پاریس زندگی می کنه . یه برنامه بذار ببینمش . کی سرت خلوته ؟ ..

- خب الان که کاری ندارم بهش یه زنگ می زنم بینم چی کارست امشب ، چون برنامه هام مشخص نیستن ..

- باشه ، مرسی .

فرید گفت که برنامه امشبش را کنسل می کند و بدون توجه به اصرار من برای دیدار در رستوران ، ما را به خانه اش دعوت کرد . پیراهن آبی کمرنگ دکلمه ای که زیر سینه اش نواری با گل های ریز صورتی داشت را به تن کردم و کفش های آبی پاشنه بلندم را پوشیدم و موهایم را بالای سرم گوجه کردم .

پیام هم پیراهن چهارخانه آبی پوشیده بود و آستین هایش را بالا زده بود .

. با اعلام آماده بودن من به سمت خانه ی فرید حرکت کردیم .

پیام زنگ در را فشرد ..

- به سلام پیام عزیزم ، افتخار دادین روشنگ خانوم !

- سلام فرید بی معرفت ، دلم برات تنگ شده بود ..

سلام اهسته ای گفتم و چشمان قهوه ای ، مرا به گذشته ها برد ..

- روشنگ میای بریم دوچرخه سواری ؟

- نه من از دوچرخه بدم میاد !

- من بهت یاد میدما .

- خودم بلدم ، نیام .

- بابا به روشنگ می گی بیاد دوچرخه سواری ؟

- روشنگ جان با فرید می ری ؟

- بله عمو سهراب .

فشار دست پیام برم گرداند .
 - کجایی روشک ؟ نمی خواین بیان تو ؟
 وارد خانه ی نه چندان بزرگ فرید شدیم و به سمت مبل های مشکی چرم راه افتادیم . فرید سینی به دست به سمتان آمد .
 - به چی فکر می کردی روشک ؟
 - به اینکه من هنوز دوچرخه سواری بلد نیستم !
 فرید خندید : نگران نباش دیگه پیشنهاد دوچرخه سواری بهت نمی دم ، همون یه بار که دستت شکست کافی بود .
 خنده اش را بی صدا کرد و پیام متعجب منتظر شنیدن ماجرا بود .
 - قضیه ی مهمی نیست پیام فقط یه بار به اصرار فرید سعی کردم دوچرخه یاد بگیرم ، اونم تو سرایشی !
 فرید ادامه داد : رسید به یه سنگ ، عوض اینکه فرمون رو بچرخونه ترمز کرد .
 . ایندفعه هر سه خندیدیم .
 شب را با مرور خاطرات و گهگاهی هم بحث سر موضوعات کاری که هیچ کدام نتوانستند مرا از گذشته دور کنند گذرانیدیم و از فرید چشم قهوه ای قول گرفتیم تا سفر تهران همراهان باشد .

سفر ۵ روزمان رو به اتمام بود و مرا دلهره ای عجیب برای دیدار دوباره ی وطن و برگشت به گذشته ها فرا گرفته بود .
 پیام جلسه ای کاری داشت و من در هتل تنها بودم . هندزفری ام را به گوشیم وصل کردم و دکمه ی مثلثی شکل را لمس کردم .

گاهی وقتا که بیقرارم باز
 تورو پیش خودم ندارم باز
 راه میفتم تو کوچه ها تنها
 برا داشتن یکم رویا
 رویای پرسه با تو تو مهتاب
 رویای لمس دست تو تو خواب
 هر قدم با تو تا غزل رفتن
 تا گل و بوسه و عسل رفتن
 اون خیابون کدوم خیابونه
 که مسیر چشمتو میدونه
 تو کودوم سمت بغض و دلتنگی
 تو کودوم کنج شهر تهرونه

بعضی شبها که بیقرار میشم
دوست دارم داشته باشمت پیشم
میزنم از تو خونمون بیرون
با یه عالم ترانه و بارون
کوچه هارو یکی یکی میرم
هی سراغ چشاتو میگیرم
همه ی شهر و دوره کردم من
دنبال عطر تو میگردم من*

آهنگ تمام نشده ، تکرار می شد و هر بار تکرارش به اشک هایم می افزود .
کاش خیابانی وجود داشت که می توانستم برای آخرین بار نگاه قهوه ایت را قاب بگیرم .
با صدای آلارم گوشیم بیدار شدم . چند ساعت بیشتر تا پروازمان نمانده بود
هر ثانیه که می گذشت بر شدت استرسم می افزود .
این من هستم که بعد از سال ها فرار از گذشته می خواهم درست به سمت گذشته فرود بیایم ؟
منی که حتی هنوز نمی توانم گذشته را معنی کنم و حتی از فرهنگ لغات مردم هم گذشته را خط می زنم .
منی که حتی پرنده ی ذهنم هم راه پر کشیدن به گذشته را بلد نیست چگونه می توانم به عقب برگردم ؟

چرخ های هواپیما روی خاک وطنم سر خوردند .
من به تهران رسیدم یا تهران به من رسید ؟
اصلاً مگر خلبان ها راه رسیدن به بهشت را هم بلدند ؟
تهرانم . بهشت من .. سرزمینم . وطنم .
.. دلم چقدر دلتنگ گذشته ام بود ..

در های اتوماتیک فرودگاه کنار رفتند و سوز زمستانی اولین شب بعد از شب یلدا به صورتم خورد ..
چشمانم تحمل وزن سنگین اشک هایم را نداشتند .

. باران بار .

در تهران گم شده بودم که پلاک ۱۵ خانه ای قدیمی ، پیدایم کرد .
صدای خسته و غرق در گذشته ی پیام بود که می گفت زنگ را بزنگم .

نه ، پیام نمی توانست با مادرش رو به رو شود . مادری که برای عبور از مرز وطنش سرش فریاد کشید و حتی اجازه نداد در این چند سال
من خبری از حالش برای خاله ببرم .

زنگ در توسط دستان لرزانم فشرده شد .

- بله ؟

. صدای آرام خاله گفتنم در میان حق هقم گم شد .

دل مهربان و خالی از کینه ی خاله مگر می توانست تک پسر بی معرفتش را نبخشد ؟ .

نگاه و لحن آرامش بخشش مرا از گذشته ی تلخ به سوی گذشته ی شیرین هول داد .

. وجودت درگیرم می کند در آرامش .

برام هیچ حسی شبیه تو نیست

کنار تو درگیر آرامشم

همین از تمام جهان کافیه

همین که کنارت نفس میکشم

برام هیچ حسی شبیه تو نیست

تو پایان هر جستجوی منی

تماشای تو عین آرامشه

تو زیباترین آرزوی منی*

.

روز ها در پی هم می گذشتند و من هنوز بودن در خانه ی قدیمی و وجود خاله را در کنارم باور نداشتم .

پیام مشغول رسیدگی به کار هایش بود و حسابی درگیر پیدا کردن کار در تهران .

برگشتنمان درست مثل رفتنمان بدون برنامه و یکدفعه ای شد . و تنها چیزی که عذابم می داد دوری از رابی بود ..

- فرید شب مهمان خانه ی خاله بود .
- خاله جونم کمک نمی خوی ؟
- نه عزیزم همه چی آمادست .
- پس بیاین بشینین دیگه
- اومدم خاله
- خاله کنارم روی مبل جای گرفت و دستانش موهایم را نوازش دادند .
- نمی دونی چقدر دلتنگت بودم روشنگ
- می دونم خاله ، باور کن منم همونقدر دلتنگ بودم . اونم توی شهر غریب
- مهم اینه که الان پیش همیم . گذشته ها رو فراموش کن
- چه زود دوره ی فرار از گذشته ام خودش تبدیل به گذشته شد ! .
- صدای چرخش کلید در ، نشانه ی آمدن پیام بود .
- سلام به مادر عزیز و روشنگ بانو
- سلام پسرم
- سلام آقا پیام خوشحال ، کار پیدا کردی ؟
- عزیزم کار منو پیدا کرد . خدایی کی بدش میاد من تو شرکتش کار کنم ؟
- اوه اوه معلومه که همه آرزوشونه .

- زنگ در خبر از رسیدن فرید می داد .
- از به یاد آوردن گذشته لبخند عمیقی به چهره ام نشست .
- . گذشته هرچقدر ضربه زده بود ، دیگر بس بود .
- من همه ی خاطرات خوب گذشته را دوست داشتم و خاطرات بد را قبول کرده بودم .
- سلامکم روشنگ خانوم . مثل اینکه باز تو دنیای رنگی ما نیستیا .
- سلام پادشاه قصه ها . آخه دنیای خودم رنگی تره .
- روشنگ هنوز قضیه پادشاه رو یادته ؟
- وا مگه آلزایمر دارم !؟ .
- فکر کنم من آلزایمر گرفتم . اصلاً یادم نبود پادشاهم .
- حالا خودتو انقدر تحویل بگیر . بچه بودی بابام بهت می گفت پادشاه شاد شی .

- می بینم تو رو خدا . چشم نداره قدرت منو ببینه .
پیام که بعد از مدت ها شادی من را دید تمام خستگی هایش را کنار گذاشت و هم قدم ما دو نفر شروع به شیطنت کرد .
و من بعد از مدت ها لبخند رضایت را روی لب هایمان و از همه مهم تر روی لب خاله دیدم .

"پایان فصل اول"

تقریباً ۳ ماه از برگشتن من می گذشت و اسفند رو به اتمام بود . .
دلم عجیب هوای معجزه ی قهوه ای را کرده بود .
دلم عجیب تنگ بود .
و چشمانم تازگی بی اجازه عجیب بارانی می شدند .
من دلم گرفته بود . دلتنگی ها همگی بهانه اند . آرامش بخش دل گرفته ام تنها می توانست رابی باشد و یا شاید هم ترگل .
شب بود . هنوز در اتاقم در خانه ی خاله مستقر بودم . باید فکر خانه ای جدید را می کردم . خاله گناه داشت .
آه خاله ام از همان اول صبور بود . از همان اولی که شوهرش ، خاله ام را با پیامی ۵ ساله طلاق داد و ایران را ترک کرد . خاله از همان
موقع پدر بودن را هم بلد شد . شاید به خاطر همان است که برای من هم مادر است هم پدر و هم خاله .
چند ضربه به در اتاق پیام زدم و منتظر جواب شدم .
- بیا تو
- پیام .
- جون ؟
چشمانم عجیب بارانی بودند .
- دلم برای رابی تنگ شده
نگاهش خیره شد در چشمان قهوه ای منامکم .
- قول می دم در اولین فرصت بریم پیشش
- نه وجود ، نه کلام ، نه نوازش و نه حتی نگاه پیام هیچکدام نمی توانستند آرامم کنند .
بلند شدم و بی توجه به صدا زدن نامم توسط پیام به سمت اتاقم رفتم و قطرات بی اجازه ی اشک هایم را لعنت گفتم .
دل گرفته با حرف های تکراری که آرام نمی شود .
پیام بی اجازه وارد اتاقم شد و کنارم به دیوار تکیه زد و نشست
دروغ گفتم . دل حتی با حرف های تکراری هم آرام می شود . تنها مهم گوینده ی این حرف های تکراریست .

پروازمان درست ۳ ساعت بعد از سال تحویل بود . اینبار خاله هم همراهان بود و این خودش احساسی پر از آرامش بود . پیراهن بلند سبز رنگم را تن کردم . قدم را بلندتر نشان می داد . موهایم را اتو کشیده بودم و رژ قرمز به لبم رنگ داده بود . به سمت هفت سین خوشگل خاله رفتم . خاله آرام داشت قرآن می خواند . در کنار خاله بودن سراسر آرامش بود . ۵ دقیقه تا تحویل سال مانده بود که پیام با پیراهن چهار خانه ای به سمتمان آمد . زمان که عجول بودن مرا می دید از سر لجبازی ثانیه ها را تا حد امکان دیر می گذراند . هنوز ۱ ساعت تا رسیدنمان مانده بود و من در دنیای قهوه ای خود گم بودم .

- روشنگ نظر تو چیه ؟

- چی ؟

- می گم نظرت چیه امشب با مهران قرار بزارم ؟ مامانم می خواد مهرانو ببینه .

- من که حرفی ندارم فقط به محض اینکه برسیم من می رم پیش رابی . بعدش هر جا شما تصمیم بگیرین .

- اوکی تو برو . من و مامان هم استراحت می کنیم بعد میایم پیش تو . به مهرانم می گم بیاد همونجا .

- باشه .

با دیدن رابی چشمانم از خوشحالی برق زدند . آخ که چقدر من این رنگ قهوه ای را دوست داشتم . چند ساعتی می شد که معجزه ی قهوه ای پذیرای درد و دل ها و دلتنگی هایم بود اما وجودش آنقدر شادی بخش بود که به چشمانم اجازه ی نمناک شدن نمی داد . !

رابی را به عقب چرخاندم و راه بازگشت را پیش گرفتم . هر چه جلوتر می رفتیم چشمان مشکمی مهران واضح تر می شد . آنقدر جلو رفتیم که فاصله ای تا غرق شدن نمانده بود .

- سلام روشنگ

- سلام

. پایین آمدم . جرئت نمی کردم جلوی صاحب ترگل ، رابی را برای خودم بدانم .

من غم را در نگاه تیره ی مهران هنگام خیرگی به ترگلِ خاطرات دیدم .

- مهران

صدایم را نشنید .

- مهران

باز هم نشنید .

- مهران
- بله ؟
- من رابی رو نمی خوام !
- چی ؟!
- دل ترگل هنوز پای تو گیره .
- ولی من ترگلی نمی شناسم
- گذشته هر چی که بوده گذشته . ترگل جزو خاطرات خوب گذشتست . من مطمئنم . پس بذار خاطره های خوب موندگار باشن .
- دستی به پشت رابی کشیدم و به مهران نزدیک ترش کردم .
- با آنکه به شدت به رابی علاقه پیدا کرده بودم اما اینطوری راحت تر بودم .
- معلوم بود مهران چقدر دلش برای ترگل تنگ شده است .
- نباید به خاطر چیزی که گذشته می گفت ، عذاب می کشید .
- چشمانم پرواز ترگل و مهران را دنبال می کرد . این دو برای هم ساخته شده بودند .
- به سمت من بازگشتند .
- مرسی .
- امانتی رو به صاحبش بر گردوندم . من ممنونم
- باز نگاه مهربانش را خیره ی نگاهم کرد . و من باز نزدیک بود غرق شوم . اما صدای پیام نجات بخش دنیای قهوه ایم بود .
- سلام به صاحب های قدیم و جدید ترگل و رابی .
- سلام پیام بی معرفت . حسابی دلم تنگ شده بود پسر .
- سلام ولی دیگه رابی وجود نداره
- به جون تو منم همینطور مهران . روشنگ جان پس چشمای من ایراد پیدا کردن آیا ؟
- قبل از اینکه جوابی بدهم خاله کنارمان قرار گرفت و مشغول آشنایی با مهران و ترگل شد .
- خب روشنگ می گفتی .
- رابی به اصل و صاحب خودش برگشت .. یعنی ترگل و مهران ..
- چی ؟ . شوخی می کنی ؟ . مگه ممکنه ؟
- ترگل منو دوست نداشت
- این را که گفتم مهران سریع و جدی گفت : ولی رابی خیلی دوستت داشت .
- حرفی نزدم . پیام هم چیزی نگفت .
- به سمت ماشین پیام در حرکت بودیم که پیام بدون پرسیدن نظری از من گفت : مهران می ریم پاتوق همیشگی ، روشنگم با تو میاد . من و مامانم می خوایم با هم حرف بزیم .

- چیزی نگفتم و اتفاقاً از همراهی با مهران خوشحال شدم .
- مهران باشه ای گفت و مرا به سمت مزدای مشکیش راهنمایی کرد .
- صدای ضبط را کم کرد و راه همیشگی را پیش گرفت
- روشنگ !
- بله ؟
- صدات خیلی شبیه کیاناست
- کیانا ؟
- یادگار تلخ گذشته .
- گذشته ای که ازش فرار می کردی کیانا بود ؟
- اون فرار کرد . اون از دنیا فرار کرد .
- جا نخوردم . گذشته ی من هم پر از همین فرار ها بود .
- چیزی نگفتم .
- داری برام یه عشق مرده رو زنده می کنی !
- سکوت بهترین سنگرم بود .
- روشنگ . می فهمی ؟ . دارم عاشقت می شم لعنتی . داری عاشقم می کنی .
- تا عشق رو تو چی ببینی .
- عشق رو تو چشمای قهوه ایت می بینم .
- عشق رو تو صدای کیانا می بینی !
- کیانایی دیگه وجود نداره
- باز هم سکوت .
- هیچکدام تا موقع رسیدن حرفی نزدیم . به محض رسیدن پیاده شدم و مهلتی برای صحبت ندادم .
- رو به روی یکدیگر نشستیم و نگاهم از نگاهش فرار می کرد .
- مهران تو این ۱۰ دقیقه به روشنگ چی گفتی اینقدر پکر شده ؟
- هیچی
- هیچی ؟ . ابراز علاقه هیچی بود ؟ . صحبت از عشق هیچی بود ؟ .
- بی اختیار در چشمانش گم شدم . غرق شدم . و کسی برای نجاتم نبود .
- دستش دستم را لمس کرد . و صدایش گوشه هایم را پر : . روشنگ خوبی ؟ .
- خوب بودم ؟ . در بی اکسیژنی غرق شدن هم مگر می تواند خوب باشد ؟ . آری خوب بود .
- خوبم .

بلند شدم و به سمت دستشویی راه افتادم . خیره شدم به آینه .
 . روشنگ یعنی ستاره کوچک . روشنگ یعنی دختر فانوس دار . روشنگ یعنی نور . روشنگ یعنی . روشنگ یعنی من .
 همیشه از بچگی افتخار می کردم که اسمم در شاهنامه هست
 به سختی لبخند را به لبم برگرداندم و برگشتم .
 - پیام می شه من برگردم خونه ؟ خیلی خستم . واقعاً دیگه نمی تونم بشینم .
 - روشنگ چیزی شده ؟
 - نه فقط خستم .
 مهران بدون آنکه پیام نظری بدهد بلند شد : پیام من روشنگ رو می رسونم
 - نه بابا مهران بشین خودش می ره .. تو شب ما رو برسون
 - نه می رم زود بر می گردم . شما غذاتونو سفارش بدین
 منتظر جواب نشد و جلوتر از من به طرف در رستوران حرکت کرد .
 سوار ماشین شدیم و من آهسته گفتم : مرسی
 - معذرت می خوام . نباید بهت می گفتم .
 کلمات از من فرار می کردند و سکوت مرا فرا گرفته بود .
 او هم دیگه پیگیر نشد و چیزی نگفت .
 با صدای آرومی خداحافظی کردم و وارد خانه شدم . نمی دانم احتیاج به چی داشتم . اما تنهایی را ترجیح می دادم .
 خودم را روی مبل رها کردم و پرنده ی ذهنم را به پرواز در آوردم .
 بی شک بعد از این اتفاقات پرنده ام به سمت مهران پرواز می کرد . به سمت چشمانی مشکلی . و احساسی که از قبل جوانه زده بود و
 داشت رشد می کرد .
 روشنگ چت شده ؟ . چرا داری بهش فکر می کنی ؟ . فکر کردی واقعاً دوست داره ؟ . احمق نشو .
 اون دوستم نداره ولی مثل اینکه من دوستم دارم !
 دوستم دارم ؟ . تازگی رنگ مشکلی را هم دوست دارم .
 نمی توانستم باور کنم . نمی توانستم در جدال عشق و غرور شاهد پیروزی عشق باشم . نه . نمی توانستم
 روشنگ بیدار شو . به همین راحتی دلت رو باختی ؟ به همین آسونی غرورتو له کردی ؟ .. به خاطر کی ؟ . مهران ؟ .
 آره مهران . مهرانی با چشمان مشکلی . مهرانی با قلبی زخمی .
 نباید بیشتر از این احساسش بیمار شود . باید کمکش کنم . باید به یکدیگر کمک کنیم .
 موبایلم را برداشتم و بهش زنگ زدم . صدایش رگه هایی از تعجب داشت : بله ؟
 - سلام .
 - سلام چیزی شده ؟

- نه . باید بینمت .

- الآن ؟

- نه . فردا . فردا صبح . ساعت ۷ .

- نباید دیدارمان عقب می افتاد . ترس برگشتن غرورم ، عجولم می کرد .

- باشه .. میام دنبالت

- می بینمت

- مراقب خودت باش . !

- تو چیکار کردی روشنگ ؟ .

- بهترین تصمیم دنیا رو گرفتم .

.. این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (www.98ia.com) ساخته و منتشر شده است.::

++++

آی آدم ها شما را به خدا به بنده های خدا امید الکی ندهید . بگذارید زندگیشان را بکنند .

این امید در دل جوانه که بزند هم کار خودتان تمام است و هم صاحب دل .

تویی که می دونی محبت همیشه نیست ، تویی که می دونی صداقت حرف هایت همیشه نیست ، تویی که می دونی وجودت همیشه

نیست .. کوتاه بیا و نگذار با سیل اشک این جوانه ی امید آبیاری شود . !

به خدا قسم که دل شکستنیست .

آخه مگه دل کندن آسونه . ؟

آره ؟ . به نظرتون آسونه بخوای از زندگی دل بکنی ؟ .

چرا نمی خواین باور کنین شما هایی که به آدم زندگی می دین خودتون می شین زندگی !

اونوقت توقع دارین یه زندگی رو از یاد ببریم و تقدیمش کنیم به رقیمون ؟ .

واقعاً که نامردین .

می دونین چقدر سخته وقت دل کندن مواظب باشی دلت نشکنه ؟ . نه .. نمی دونین .

رسم شما ها فقط دل شکسته . نه دل دادن . !

صبح بدون آنکه خوابیده باشم ، بیدار شدم و آماده ، منتظر زنگ مهران .

یک ربع از ۷ گذشته بود که صدای زنگ موبایلم ، خانه را پر کرد . تنها پسری که می شناختم همه ی فرار هایش به موقع انجام می شود

پیام بود .

- بله ؟

- سلام بیا پایین

- اوادم .
- سوار شدم و آهسته سلام کردم ..
- سلام . خوبی ؟
- مرسی . تو خوبی ؟
- مرسی . کجا بریم ؟
- هر جا تو بخوای . من فقط می خوام حرف بزنم .
- اشکال نداره رابی حرفامون رو بشنوه ؟
- رابی چرا . ولی ترگل اشکال نداره .
- لبخندی زد و گاز را فشرد . تا لحظه ی رسیدن چیزی نگفتم و تنها ضبط ، آهنگی را تکرار می کرد .

فریاد نزن ای عاشق
 من صدایت را درون
 قلب خود می شنوم
 درد را در چهره ی عاشق تو
 با ذهن خود می نگرم
 فریاد نزن ای عاشق
 فریاد نزن !

بی سبب نیست چنین فریادم
 بی گناه در دام عشق افتادم
 چه درست و چه غلط زندگیه
 هم خودم هم تورو بر باد دادم
 بی گناه در دام عشق افتادم

اگر احساسمو می فهمیدی
 قلبتو دوباره می بخشیدی
 لحظه ی پایان این دیدار را
 روز آغازی دگر می دیدی

اگه بیهوده نمی ترسیدم
 عشقو آن گونه که هست می دیدم
 شاید این لحظه ی غمگین وداع
 قلبمو دوباره می بخشیدم
 کاش از این عشق نمی ترسیدم!

ما سزاواریم اگر گریانیم
 این چنین خسته و سرگردانیم
 ما که دانسته به دام افتادیم
 چرا از عاشقی رو گردانیم؟

وقتی پیمان دل و می بستیم
 گفته بودیم فقط عاشق هستیم
 ولی با عشق نگفتیم هرگز
 از دو ایل نا برابر هستیم
 از دو ایل نابرابر هستیم

نه گناهکاریم نه بی تقصیریم
 منو تو بازیچه ی تقدیریم
 هردو در بیراهه ی بی رحم عشق
 با دل و احساس خود درگیریم

بیشتر از همیشه دوستت دارم
 گرچه از عاشقی و عاشق شدن بیزارم
 زیر آوار فرو ریخته ی عشق
 از دلم چیزی نمونده که به تو بسپارم

تو که همدردی مرا یاری بده

به من عاشق امیدواری بده

اگر عشق با ما سر یاری نداشت

تو به من قول وفاداری بده!

تو به من قول وفاداری بده!*

کنار ترگل ایستاده و بهش خیره بودیم .

- مهران میشه یه ذره در مورد کیانا صحبت کنیم ؟

- چی می خوای بدونی ؟

- عکسی ازش داری ؟

- همرو سوزوندم .

- از اخلاقیاتش می گی ؟

- خانوم بود . مهربون بود . راستگو بود عشقش پاک بود .

- چند وقت با هم بودین ؟

- ۲ سال و ۱ ماه و چند روز پیش درست همینجا باهاش آشنا شدم

سکوت کردم . غرق گذشته ها شده بود .

- مهران .

. نشنید .

- مهران .

. باز هم نشنید .

- مهران .

- جانم ؟

آخر چطور می توانستم احساسم را ابراز کنم ؟

- هیچی . . مرسی که به سوالم جواب دادی .

- خواهش می کنم ولی فقط به خاطر این سوالا می خواستی حرف بزیم ؟ .

. آره .

- روشنگ .

- بله ؟

- یادته گفتم از تو چشمت نمی تونم احساسو بفهمم؟
- اوهوم . درست همینجا بود .
- حالا لرزش صدات داره همه چیو لو می ده .
- چیو لو می ده ؟
- . اینکه احساس من یک طرفه نیست .
- جا خوردم . چه شکلی خودم را لو داده بودم ؟ . وای بر من .
- بهتره دیگه بریم . ببخشید مزاحمت شدم .
- حرفی نزد و به سمت ماشین حرکت کرد .
- اینبار آهنگی دیگه سکوت را مدام می شکست .

کنار تو فقط آرام میشم
 پُر از دلشوره ام هر جای دیگه
 تو تقدیر منی بی لحظه ای شک
 چشمت اینو بهم هر لحظه میگه
 تو می خندی پُر از لبخند میشم
 تموم زندگیم خوشرنگ میشه
 صدای پای تو تو خونه هر روز
 واسه من بهترین آهنگ میشه
 تو که باشی همه دنیا شبیه آرزوم میشه
 روزای سرد تنهایی
 تو که باشی تموم میشه
 چقدر خوشبختی نزدیکه
 کنار من که راه میری
 از این دنیا رها میشم
 تو که دستامو می گیری
 تو که خوشحال باشی
 خوبه خوبم
 دیگه از زندگی چیزی نمی خوام
 حالا که دست تو دستامه

چه فرقی می کنه کجای دنیا

کنار تو فقط آروم میشم. **

می خواستم پیاده شوم که صدایش متوقفم کرد .

- روشنگ تا خودت نخوای و هیچی نگی چیزی عوض نمی شه .

باز هم این بار سنگین به دوش من افتاد . کاش همه چیز عوض شود .

- خداحافظ

- مراقب خودت باش .

سوار ماشین شدم و بی هدف راهی را پیش گرفتم . ضبط را روشن کردم و گذاشتم به خیالاتم پر و بال دهد .

خدایا . راهی که می خواهم شروع کنم درست است ؟ . پایانش شیرین تمام می شود ؟ . اصلاً پایانی دارد ؟ .

دور زدم و مسیرم را به سمت پیام کج کردم . او همیشه کمکم می کرد .

- چی شده روشنگ ؟

حتی نمی توانستم به پیام هم چیزی بگویم .

- هیچی .

- مطمئنی ؟

- آره

بیخیال حرف زدن با پیام شدم و تصمیم گرفتم همه چیز را به خود مهران بگم اما اینبار بدون معطلی .

چندین بار اس ام اس را خواندم . یک جمله بود اما هربار خواندنش دلم را بی قرار می کرد .

دل را به دریا زدم و ارسالش کردم .

"دوست دارم"

موبایلم سایلنت بود و قصد چک کردنش را نداشتم .

با صدای زنگ به سمت در رفتم . مهران بود .

چه کار کرده بودم؟ چه کار باید می کردم؟

آمد بالا. از جلوی در کنار رفتم. نمی توانستم به چشمانم اجازه ی دیدار چشمانش را بدهم.

.. روشنگر!..

سکوت

دستم را گرفتم. موهایم را با دست دیگرش بازی داد. و بلند خندید. از ته دلش خندید.

من هم خندیدم. ترسم فرو ریخت. از ته دل خندیدم.

خودم را عقب کشیدم.

باید امشب رو جشن بگیریم روشنگر. من به آرزوم رسیدم. چیز کمی نیست.

باز هم سکوت

برو لباساتو عوض کن بریم بیرون. امشب بهترین شب دنیاست. پایین منتظرتم.

خنده از روی لب هایمان کنار نمی رفت. چگونه عاشق این مرد چشم مشکلی شده بودم. که خودم نمی دانستم..؟ ریشه ی این احساس با

هر قدم عمیق تر می شد. و من احساس می کردم ابرها میزبان قدم هایم هستند. و چقدر گذر سریع ثانیه ها تلخ بود.

اگر بیهوده نمی ترسیدم عشق رو آنگونه که هست می دیدم

چند روزی از اعتراف می گذشت و لذت بخش ترین لحظه ها را می گذراندم.

ابراز احساسات آنقدرها هم سخت نبود. ولی هنوز می ترسیدم. می ترسیدم از این ابراز. از این حقیقت. یا شاید هم توهم.

انسان ساده ای بودم در حالی که آدم ساده ای نبودم. شجاع بودم در حالی که ریسک نمی کردم. با اعتماد به نفس بودم در حالی که

مغرور بودم اما من خودخواه نبودم.

اصلاً من که بودم؟ من، من را نمی شناسد. تو در جستجوی یافتن منی؟

احساساتم مبهم. احوالم گیج. روزگرم بی برنامه. قهوه هایم تلخ. عشق اما اندکی شیرین. اندکی هم اسانس ترس، ترشش کرده بود.

من نیمه تمامی ناشناخته ام. بیا و تمام کن.

من به دنبال چیست؟ عشق؟!.. دنبال عشق در چه کسی می گردد؟. مهران؟!.

مهران دیگر کیست؟ از کجا آمده؟ از کجا می شناسیش؟.

آیا به احساسات مطمئنی؟.

تازه می خواهی از استحکام احساسات مطمئن شوی؟. الان؟!.

حالا که دیگر کسی را وابسته کرده ای؟ . وابسته حتی نه . حداقل امیدوار کرده ای . روشنگ چگونه دلت می آید؟! . این زندگی انسان هاست که بازیچه می شود ها .

کمی منطقی باش . و بین اصلاً احساسی در وجودت هست . یا خلاصه شده ای در تکرار و تکرار و تکرار . .
زودتر به خودت بیا . تا بیشتر از این دیر نشده است .

تنهایی نمی توانستم افکارم را جمع کنم . برای بار دوم دل را به دریا زدم و پیش پیام رفتم . و همه چیز را به او گفتم . حتی از چندگانگی احساسم هم به او گفتم . و منتظر ، خیره در چشمان قهوه ایش شدم .

. اما درست با برخوردی رو به رو شدم که هیچگاه انتظارش را نداشتم .

- روشنگ . چی داری می گی؟ . تو چیکار کردی؟ . هان؟! . مهران؟ . باورم نمیشه . آخه چرا؟! . چرا روشنگ؟ . علت لرزش و بلندی صدایش را درک نمی کردم
- پیام .

- هیچی نگو . هر کار دلت خواستی کردی و من حالا باید بفهمم . آره من حالا باید بفهمم . نه روشنگ خانوم من نباید این موضوع رو الان بفهمم . اصلاً می دونی من کیم؟ . پیامو می شناسی؟! . این ۵ سال کدوم مسئله بود که از هم ندونیم؟ . چیو به هم نگفته بودیم؟ . هان؟! . روشنگ . رابطه ی بین من و تو چیه؟ .

لال شده بودم . بغض تمام وجودم را گرفته بود . چه می توانستم بگویم؟ . من لعنتی پیام را هم دوست داشتم . نه تنها الان . بلکه تمام این ۵ سال .

- اصلاً می دونی احساس چیه روشنگ؟

این سوالی بود که به جز پیام خودم هم درگیرش بودم .

من هیچ چیز را نمی دانستم . فقط این را می دانستم که دلم یک شکم سیر تنهایی می خواهد .

. تنهایی بدون فکر و بدون احساس .

فروردین رو به اتمام بود و من خسته و مشوش در کنار مهران بودم .

در کنار مهران بودم اما تمام مدت در فکر سال پیش و اتفاقاتش غرق بودم .

پارسال همین موقع ها بود که در کنار پیام بدون فکر و دغدغه درگیر آرامش بودم .

مهران خوب بود . آرام بود . مهربان بود . دوستم داشت . احتمالاً دوستش داشتم .

فروردین بیست و هشتمین روزش را آغاز کرد و من هم بیست و پنج سالگیم را آغاز کردم .

صبح را با صدای گرم مهران و تبریکش شروع کردم و برای عصر ملاقات دو نفره ای را قول دادم .

اما هرچه صبر کردم تا صورت پیام روی صفحه ی موبایلم نقش ببندد ، بی نتیجه بود .
و تنها ، پیام تبریک کوتاهی برایم فرستاد .
این نوع تبریکش با حرکت پارسالش قابل مقایسه نبود .
پارسال درست همین موقع بود که صدای غرق شادی پیام از خواب بیدارم کرد و شادی حاصل از آن روز تا هفته ی بعد هم حتی در من
ادامه داشت .
دلیلی نداشت اما از این رفتارش دلم گرفت و حتی با تبریک گرم و پر از شوق خاله هم جبران نشد .
مادر پیام دوست صمیمی مادرم بود . همسایه بودند و هم مدرسه ای . پس عاقلانه بود که این دو تک فرزند یکدیگر را مانند خواهر بدانند
و من این مادر سراسر مهربانی را مانند خاله ی نداشته ام دوست بدارم .
فردا زمان بازگشتمان به تهران بود و خاله اصرار داشت امروز تولدم را در کنار یکدیگر همین جا جشن بگیریم .
از طرفی هم شب آخری بود که می توانستم در کنار مهران باشم . پس از خاله خواستم تا با خیال راحت در تهران جشن بگیریم .

- خب .. ۲۵ سالگی چه مزه ای داره ؟

- اممم . فکر کنم خوشمزست .

- ۲۵ سالگی در کنار من چه مزه ای داره ؟

- ۲۵ سالگی در کنار دیگران رو امتحان نکردم اما در کنار مهران تا الان بامزه بوده ..

شب را با آرامش و خوشی در کنار مهران سر کردم و صبح مشغول جمع کردن وسایلم شدم .
شب عازم تهران بودیم و با مهران به سمت فرودگاه می رفتیم .
مهران همراهان نمی آمد و هنوز برای دیدار بعدیمان برنامه ای نداشتیم .
پیام با من سر سنگین بود و سعی می کرد با من هم کلام نشود .. هنوز از دستم ناراحت بود و این حس در چهره اش مشهود بود .
این حس را اصلاً دوست نداشتیم و این رفتار به شدت آزارم می داد .
من تکیه گاهم را از دست داده بودم .

شاید شدم اسیر کسی که نباید

دیگه نه دلهره ای نه امیدی

حتی نمیدونم این خوبه یا بد

خوبه یا بد

باشه هر کی بریده میتونه جدا شه
خدا همیشه یک راهی میزازه
واسه کسی که همیشه سفر از خدشه

نه نه نه

تو نمیفهمی

من سردم و میسوزم

تو اول فردات و من آخر دیروزم
تو یک سره آسوده در بستر رویایی
من یک تنه درگیرم با این همه تنهایی

هر چی که بودی

هر چی که هستی

همپای بغضم

در من شکستی

امشب تو نگاهت

مرگ عشقو دیدم

بس کن من شکستم

رد شو من بریدم*

در صندلی کنار پیام جای گرفته بودم و تمام طول پرواز این آهنگ در گوشم تکرار می شد .
نمی توانستم خودم را درک کنم . روشنک تو اصلاً به پیام چیکار داری ؟ . هان ؟ . تو الان مهران رو در کنارت داری . به اون تکیه کن .
اونم می تونه تکیه گاه باشه . تازه یه تکیه گاه محکم تره چون دوست داره . توام دوسش داری پس دیگه نیازی به پیام نیست .

دیگه باید فکر به خونه می کردم . نمی شد این همه مدت پیش خاله بمونم . یجورایی این جدایی باعث می شد منطقی تر راجب پیام تصمیم بگیرم .

چه تصمیمی .. ؟ . مگه اصلاً گزینه ای هم مونده که بخوای راجبش تصمیم بگیری ؟ . پیام ولت کرد روشنگر خانوم . پیام پشتتو خالی کرد و حتی به روشم نیاورد . دیگه زمان تصمیم گیری نیست . زمان عمل . پاشو برو و دور شو از این خونه . نیازیم نیست از پیام فرار کنی اما جلوی چشمش نباش . اینجوری خودت راحت تری . می دونی که طاقت بی محلیشو نداری .

با پولی که تو بانک داشتیم تونستم به جای کوچیک رو اجاره کنم . فردا با وسایلم به اونجا می رفتم . زیاد از خونه خاله دور نبود . خاله از این موضوع خبر داشت و خیلی اصرار کرد که پیشش بمونم ولی من قانعش کردم که اینطوری خودم راحت ترم . خاله به پیام چیزی نگفته بود . پس به اتاقش رفتم تا بهش بگم . چند ضربه به در زدم که با شنیدن صدای خندش فهمیدم داره با تلفن حرف می زنه . می خواستم به سمت اتاقم برم و بقیه وسایلمو جمع کنم که موبایل به دست در رووم باز کرد و به داخل دعوتم کرد . لبه ی تختش نشستیم و منتظر تموم شدن صحبتش شدم . ولوم گوشیش زیاد بود و واضح بود داره با یه دختر حرف می زنه . داشتن قرار رستوران برای پنجشنبه شب می گذاشتند . کنجکاو شدم و سعی کردم محل و ساعتشو به خاطرم بسپارم . بالاخره برای ساعت ۸ قرارشون رو فیکس کردن و پیام رو به من برگشت . هیچ حالتی تو صورتش نبود و معلوم بود دلش می خواد زودتر حرفمو بزنم و برم .

- پیام من دارم فردا می رم .

- آره مامان بهم گفت . مبارک باشه . به سلامتی .

یعنی می دونست و به روش نمی آورد . چشمام بی دلیل پر اشک شده بودن .

- مرسی .. ببخشید برای این مدت . مدت کمی نبود . خیلی خیلی باعث زحمتت شدم باید ببخشی . ایشالا بتونم جبران کنم . همراه با پوزخند گفت : نه بابا این حرفا چیه دختر خاله .

دختر خاله ؟ ؟ . یعنی تا این حد از دستم دلخور بود ؟ ! . می دونست من بدم میاد وقتی بهم می گه دختر خاله . می دونست و منو اذیت می کرد . می دونست و باز بهم می گفت .

- مثل خودش پوزخندی کنار لبم گذاشتم و گفتم : باز مرسی پسر خاله . و حینی که از در خارج می شدم گفتم : . پنجشنبه خوش بگذره .

کلید رو تو قفل چرخوندم و چمدونم رو به سمت جلو هل دادم . کتونی های قهوه ای سوختمو در آوردم و خواستم چایی دم کنم که یادم افتاد خونه خالی از هر گونه ماده ی خوراکی .

آه از نهادم بلند شد . دوباره کتونی هامو پوشیدم و کیف پول به دست از خونه خارج شدم که با دیدن ماشین پیام سر جام ایستادم . داشتم دنبال خودش می گشتم که با چند تا کیسه ی خرید جلوم ظاهر شد و سلام کرد .

با تعجب جوابش رو دادم و منتظر نگاهش کردم .

- دیدن من اینقدر تعجب داره ؟ .

منتظر جوابم نشد و ادامه داد : . درو باز کن اینارو بیارم بالا .

بدون حرف دستورش را انجام دادم و به سمت پله ها رفتم .

در خونه را باز کردم و کنار رفتم تا وارد شود .

- مامان گفت برات یه ذره خوراکی موراکی بگیرم . گفت می دونه خودت یادت می ره .

پس دستور خاله بود . پس هنوز هم براش مهم نبودم . پس خودش به فکرم نبود .

- وای مرسی واقعاً . جدآ یادم نبود . از خاله کلی تشکر کن . البته خودم بهش زنگ می زنم .

- خواهش می کنم . خونه جدید مبارک .

- مرسی .

خواست بره که گفتم : وایسا چایی دم کنم بخور بعد برو .

انتظار نداشتم اما قبول کرد و منتظر نشست .

خوشحال به سمت آشپزخونه رفتم و دنبال چایی گشتم .

باید دنبال کار می گشتم .

تدریس رو از بچگی دوست داشتم . زبانم که خوب بود . تصمیم گرفتم به یه مرکز آموزش زبان انگلیسی برم و اونجا مشغول به کار شم .

نزدیک ترین آموزشگاه رو که چند تا کوچه با خونم فاصله داشت رو انتخاب کردم .

دختر جوونی پشت میز نشسته بود و داشت چند تا فایل رو جا به جا می کرد .

- سلام

- سلام بفرمائید

- راستش می خواستم اگه میشه اینجا مشغول به کار شم .

- چه کاری ؟

- تدریس دیگه ..

- آها بله . ولی فکر نکنم نیازی به استاد داشته باشیم . مدرکتون چیه ؟

- مدرک ؟ . ندارم .
- پس چه چیزی باعث شده انقدر با اعتماد به نفس بیاین ؟
- چند سال خارج از ایران زندگی کردن .
- والا من مسئول بخش استخدام و اینجور چیزا نیستم . آقای آشتیانی خودشون تشریف دارن . بذار بینم ایشون چی می گن ..
- باشه .
- حدود ده دقیقه منتظر بودم که قامت پسر حدوداً ۸-۲۷ ساله ای توی چارچوب اتاق رو به روی من رو جای گرفت .
- نگاهی بهم انداخت و و روی مقنعه ی قهوه ایم خیره موند .
- شما می خواستید با ما همکاری داشته باشید ؟
- بله
- تشریف بیارین اتاق من .
- خودش رفت نشست و منم پشت سرش وارد شدم .
- خب اسمتون چیه ؟
- صادقی هستم . روشنگر صادقی
- مدرک زبان ندارین .. نه ؟
- نه
- پس مدرکتون چیه ؟
- دانشگاه نرفتم . دیپلم دارم .
- جالبه . اونوقت برای زبان آموزشگاه خاصی می رفتین ؟
- تا ۱۵ سالگی معلم خصوصی داشتم . ۵ سالم خارج از ایران زندگی کردم .
- خب ازت تست می گیریم اما الان نیازی به استاد نداریم . اگه نتیجه ی تست خوب بود اولین نفری هستی که در صورت نیاز بهش مراجعه می کنیم .
- ممنون .
- تست رو دادم و به سمت خونه رفتم .
- مدرک نداشتنم حسابی رفته بود رو مخم . من ۵ سال فقط فرار کرده بودم . باید این فرصت از دست رفته رو جبران می کردم .
- تصمیم گرفتم کنکور زبان شرکت کنم و هم سرگرم شم و هم مدرک بگیرم . اینطوری بهتر بود .
- بعد از ۵ سال دوباره عطر اردیبهشت مستم کرده بود .
- پنجره هارو باز کرده بودم و داشتم میوه هایی که خریده بودمو جا به جا می کردم . مهران امشب می رسید تهران .
- با اینکه زبانم خوب بود و می دونستم مشکلی ندارم اما برای کنکور استرس گرفته بودمو چنتا کتاب آموزشی خریده بودم .

دلیلشو نمی دونم اما اومدن مهران استرسمو دو چندان کرده بود .

کتابامو همونطور تو حال رها کردم و به سمت اتاق رفتم تا آماده بشم و به پیشواز مهران برم .

پشت دیوار شیشه ای ایستاده بودم و در چشمان مشکی مهران خیره شدم . دستهایمان از پشت شیشه یکدیگر را لمس کردند . با دیدنش

تازه عمق تنهایی و دلتنگی ام را حس کردم .

با یک چشمک از من دور شد و پس از مدتی از به طرف دیگر دیوار شیشه ای یعنی سمت من آمد .

لبخند از روی لبانم تکان نمی خورد .

- سلام . خوش اومدی .

- سلام خانوم چشم قهوه ای بی وفا . مرسی . دلم برات تنگ شده بود .

- منم همینطور .

دستش در دستم گره خورده بود . مهران شب را پیش پیام می گذراند پس با هم به سمت خانه خاله راه افتادیم .

. :: این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (www.98ia.com) ساخته و منتشر شده است. ::

پیام و مهران آنقدر با هم حرف و بحث داشتند که وقت به من نرسد . پیام با من عادی رفتار می کرد اما عمق نگاه قهوه ایش غیر عادی

بودن را لو می داد .

خاله به سمت آشپزخانه رفت تا میز شام را آماده کند . بلند شدم تا به کمکش بروم که پیام متوجه شد و خیلی جدی گفت که بنشینم و

خودش برای کمک می رود .

بالاخره فرصت شد تا بتوانم با مهران کمی حرف بزنم .

دست مهران دور کمرم گره خورد و منو کمی به سمت خودش متمایل کرد .

- روشنگر تو اون مدت خیلی بهت عادت کرده بودم . دوریت سخت بود

- به منم سخت گذشت

دست آزادش را در دستم گرفتم و انگشتانم را در انگشتانش حلقه کردم .

- مهران ترگل خوبه ؟

- از وقتی رفتی بهش سر نزدم . به خودم قول دادم بدون تو پیشش نرم .

- وا . یعنی چی ؟ این چه قولیه ؟ باید بهش سر می زدی . بچم گناه داره . حوصلش سر می ره .

- پس خودت زود زود بیا که حوصلش سر نره

با شنیدن صدای پیام که ما را به میز شام دعوت می کرد کمی عقب رفتم و منتظر شدم تا مهران بلند شود .

بعد از صرف شام مهران به اتاقی که قبلاً اتاق من بود رفت و لباس راحتی پوشید . منم که دیدم مهران خستست خواستم دیگه برم سمت خونه که پیام مخالفت کرد و گفت که مهران تعارف نداره و اگر خواست بخوابه می ره . من هم با توجه به این حرف پیام به آشپزخونه رفتم و با یه سینی چایی به هال برگشتم که دیدم مهران می خواد بره بخوابه و پیام هم تو اتاق خودشه .

قبل از اینکه چایی پیامو به اتاقش ببرم خاله صدام کرد .

- روشنگ امشب پیشمون بمون . نمی گی دلم برات تنگ شده ؟

با وجود اینکه از پیشنهاد خاله ذوق زده شده بودم اما گفتم :نه بابا خاله چه کاریه بهتون زحمت بدم . می رم خونه صبح میام بیشتون دیگه . زحمت؟! . از اون حرفا بودا .

صداشو آورد پایین و ادامه داد : زحمت اصلی که واسه مهران خان . تو که زحمتی نداری . اتفاقاً بمونو کمکم کن .

- چشم خاله جونم .

- آها تازه شدی روشنگ خاله

بهم یه چشمک زد و من هم با لبخند به سمت اتاق پیام رفتم و در زدم .

- بیا تو .

- چایی می خوری؟

- آره دستت درد نکنه

چاییشو به دستش دادم و چنتا شیرینی مربایی که توی ظرف جا داده بودم رو روی میزش گذاشتم

می خواستم از اتاقش بیرون برم که صدام کرد و آلبومی رو به دستم داد .

روی تختش نشستم و آلبوم رو باز کردم . عکس های من از بچگی تا پارسال همگی تو اون آلبوم جمع شده بودند .

مبهوت نگاهم بین پیام و آلبوم در چرخش بود .

- پیام .

- چیز خیلی عجیبی نیست . تو اتاق مامان بابات پیدا کرده بودمش . تا پارسال هنوز برگه های خالی داشت . پرشون کردم و الانم عکسای

خودت برگشته به خودت . می خواستم زودتر بهت بدم اما نمی دونم تا الان چرا پیش خودم مونده بود . حتماً به مهران نشونش بده . باید

براش جالب باشه .

- نه پیام . پیش خودت باشه . مثل این همه سالی که پیش خودت بود .

این را گفتم و از اتاق خارج شدم .

خاله برایم لباس راحتی گذاشته بود و خودش جلوی تلویزیون در حال چرت بود . به اتاق خاله رفتم تا لباسم را عوض کنم .

- صبح زودتر از خاله بیدار شدم و به آشپزخانه رفتم تا صبحانه آماده کنم .
- بعد از چیدن میز بخاطر نزدیک بودن خانه ام به خانه ی خاله ، به خانه ی خودم رفتم و لباسم را عوض کردم . اینبار چنتا از کتاب هایم را هم برداشتم . باید تصمیمم را به خاله و پیام و مهران هم می گفتم .
- کلید خاله رو از تو آشپزخونه پیدا کرده بودم و برداشته بودم تا اگه زود رسیدم کسی رو بیدار نکنم .
- کلید رو تو قفل چرخوندمو وارد شدم که با عطسه های شدید مهران رو به رو شدم .
- نگران بهش خیره شدم .
- سلام . مهران چی شدی تو ؟ . دیشب که خوب بودی . سرما خوردی ؟ . به بهار آلرژی داری ؟ .
- با چشم های خمارش مهربون نگاهم کرد .
- سلام . چیزی نیست دختر . سرما خوردم . فکر نمی کردم اگه شب پنجره رو باز بذارم اینطوری سرما بخورم . هوای تهرانم نمی دونه با خودش چند چنده ها .
- خب گرمت بود کولر رو می زدی . خاله بیینه هوا سرد شده خودش کولر رو خاموش می کنه . حالا قرص خوردی ؟ . وایسا الان برات آب پرتقال می گیرم . صبحونه خوردی ؟
- نه تازه بیدار شدم . شکم خالی که همیشه قرص خورد . دستت درد نکنه آب پرتقال تو یخچال داره خاله ، دیشب خودم دیدم .
- می دونم . آب پرتقال طبیعی یه چیز دیگست .
- مهران به سمت دستشویی رفت و من هم مشغول آب گرفتن پرتقال ها بودم که خاله با صورت مهربون همیشگیش وارد آشپزخانه شد .
- سلام به روشنگ خودم ، کی بیدار شدی ؟
- سلام خاله جونم .. از ۷ بیدارم . رفتم خونه لباسام و عوض کردم و اومدم
- باریکلا خانوم سحرخیز . چه میز صبحونه ایم چیدی . دستت درد نکنه خاله . دیدی آخرش همه زحمتا افتاد گردن خودت .
- زحمت چیه خاله .. همش چهار تا بشقاب چیدم .
- راستی روشنگ آب پرتقال تو یخچال هست زحمت نکش
- می دونم خاله . مهران سرما خورده گفتم طبیعی باشه بهتره .
- ای بابا این پسر یه روز مهمون ما بودا سرما خورده . برم بهش یه سر بزnm
- یه پارچ آب پرتقال گرفتم و گذاشتمش رو میز و رفتم تا خاله و مهران رو صدا کنم .
- روشنگ خاله برو پیام رو بیدار کن مهران رو بیره بیمارستان
- بیمارستان !؟
- آره خاله خیلی حالش بده . تبش بالاست . سرفش قطع نمی شه
- خاله براش یه لیوان آب پرتقال ببر تا من پیام رو بیدار کنم
- و با سرعت به سمت اتاق پیام رفتم و در نزده داخل شدم

- پیام . پیام . بیدار شو . مهران حالش خوب نیست . اه اصلاً نمی خوام بیدار شی خودم می برمش
- خواب پیام سنگین بود و به زور بیدار می شد . سریع مانتو مو تن کردم و سویچ پیام رو برداشتم .
- خاله مهران خودش می تونه تا ماشین بیاد ؟
- آره . پیام بیدار نشد ؟
- نه
- مهران با سرفه و عرق خودش رو به ماشین رسوند . عقب نشست و سنگینی دست راستش رو رو پیشونیش انداخت .
- خواستم راه بیفتم که پیام با سرعت به سمت ماشین دوید و خودش رو رو صندلی جلو جای داد .
- با حداکثر سرعتم به سمت بیمارستان حرکت کردم . ترس و اضطراب باعث عرق کردنم شده بود . فکر نمی کردم یه سرما خوردگی بتونه انقدر خطرناک باشه . فقط دعا می کردم تشنج نکنه .
- خیره به دکتر مهران داشتم به حرفاش گوش می دادم .
- خانوم صادقی نیاز به این همه نگرانی نیست . مشکل عفونت ریه هست که باعث این سرفه ها و تب شده که با آنتی بیوتیک حل می شه . فقط یه مدت باید اینجا بمونن . شما از اقوامشون هستین ؟
- خیر . چه مدتی باید اینجا بمونه ؟
- تا هر موقع که از سلامتیش اطمینان پیدا کنیم
- خیلی ممنونم دکتر
- شادان هستم . شهاب شادان
- خوشبختم دکتر شادان
- منم همینطور خانوم
- صدای دختر سفیدپوشی که احتمالاً پرستار بود دکتر را مخاطب قرار داد .
- دکتر بیاین یه لحظه
- حسی بی دلیل تشویقم می کرد برای گوش تیز کردن و شنیدن صحبت این دو نفر .
- چی شده ؟
- هیچی شهاب . می خواستم ببینم امشب برنامه ت چی . شیفتم کنسل شده
- چه صمیمی ! . لابد خبراییه .
- خانوم تاجیک چنبار بگم منو دکتر شادان صدام کنین ؟ . بنده امشب برنامه دارم
- به درک آقای شادان . حیف من که برای شیفت امشبم زیر بار منت پروانه رفتم که جام بمونه.
- می خواستین قبلش هماهنگ کنین
- به سمت اتاق مهران رفتم و منتظر جواب پرستار که تاجیک مخاطب قرار داده شده بود نشدم

با دیدن محیط بیمارستان و البته تعریف های دکتر شادان از مهیج و خطرناک بودن محل و نوع کارش ترقیب شدم تا به سراغ درس و کتاب های تجربی برم و به فکر پزشکی بیفتم .
من ۵ سالم را از دست داده بودم ، ۱ سال برای جبرانش می ارزید

مهران هنوز کاملاً خوب نشده بود و بیمارستان بود . دست گلی برایش خریدم و به سمت بیمارستان رفتم .
- به به خانوم صادقی . راضی به زحمت نبودم
- سلام دکتر جان . شرمنده ایشالا توی فرصت دیگه برای شما هم از این کارا می کنیم البته خدا کنه تو بیمارستان نباشه
با اینکه از رابطه ی تاجیک که فهمیده بودم اسمش شقایق هست با شهاب اطلاع داشتم و از طرفی هم خودم وابسته به مهران بودم اما از صحبت و سر به سر گذاشتن شهاب لذت می بردم .
- اوو بله . تشریف می برین پیش مهران خان ؟
- بله
- اجازه ی همراهی می فرمایین ؟
- چرا که نه
با هم به سمت اتاق مهران رفتیم و شهاب وضعیت مهران را چک کرد و اجازه ی مرخص شدنش را برای ۲ روز دیگه داد
عفونت مهران باعث شده بود از سرماخوردگی بترسم و حتی در هوای خوب اردیبهشت ماه هم مراقب باشم

همراه پیام برای انجام عملیات ترخیص مهران رفته بودیم که شهاب را دیدم
- سلام آقای دکتر
- سلام صادقی جان . خوبی ؟ مهران که خوبه
صادقی جان ؟
- ممنون مرسی بله . بخاطر زحمات شماست که خوب شده
- حالا روز آخری نمی خواد انقدر رسمی حرف بزنی روشنگ خانوم
روشنگ خانوم ؟
- آقای دکتر تو این مدت تا حالا بی ادبی از من دیدین ؟

- نخیر

- پس من همیشه رسمی هستم دیگه

- رسمی با مؤدب بودن فرق داره خانوم . این کارت من . مشکلی ، حرفی ، کلام مؤدبانه ای ، خلاصه هر چی در خدمتم .

- من یک خانوم مؤدب رسمی هستم . خیلی ممنونم چشم

- شما هم یه شماره تماس لااقل به من بدین که ارتباطمون کامل قطع نشه

با اینکه دلیلی نمی دیدم اما بدون تفکر شمارم را بهش دادم و همراه با مهران و پیام از بیمارستان خارج شدیم

مهران کلی از کار هایش در دبی عقب مانده بود و با اولین پرواز باز می گشت

در اصل سفر مهران ۱ روزه بود و بقیش در بیمارستان طی شد

برای صبح روز بعد بلیط گرفته بود . وسایلش را درون چمدان کوچکش می گذاشتم که جعبه ی کادو شده ای را پیدا کردم

- مهران این چیه ؟

- اه دیدی همه چی یادم رفت . مال خودته . مثلاً سوغاتی بود . امیدوارم خوشت بیاد . این مریضی لعنتی که نداشت اصلاً بهمون خوش

بگذره . همش درد بود برای من و زحمت برای شما

- مرسی عزیزم . این حرفا چیه ؟ . زحمت کدومه ؟

داخل جعبه عطر ۱۰۰ میل خوشبویی خودنمایی می کرد

- مرسی مهران خیلی خوش بو

- قابل شما رو اصلاً نداره

چند روزی از رفتن مهران می گذشت و بهار وارد سومین ماهش شده بود . حال مهران کاملاً خوب شده بود و من هم مشغول سر و کله

زدن با درس و کتاب بودم .

در دبیرستان رشته ی خودم هم تجربی بود پس نیازی به گرفتن معلم نداشتم .

درگیر مباحث ژنتیک بودم که موبایلم به صدا در آمد و Dr Shadan روی صفحه اش نقش بست .

- بله ؟

- سلام خانوم صادقی . به جا آوردین ؟

- سلام بله دکتر . خوبین ؟ اوضاع بیمارستان خوبه ؟

- خیلی ممنون همه چی خوبه . خانوم صادقی وقت آزاد دارین همدیگرو ببینیم ؟

- والا دکتر یه تصمیمی گرفتم که حسابی پایبندم کرده به خونه . اما فکر می کنم یه ذره هم نیاز به وقت آزاد داشته باشم .

- چه تصمیمی ؟ . پس کی می تونم ببینمتون ؟

- حالا حضوری بهتون شرح می دم . هر موقع شما وقت داشته باشین
- من امروز آزادم شما برنامه ای ندارین ؟
- خیر
- پس تا ۱ ساعت دیگه پیام دنبالتون ؟
- لازم نیست دکتر شما مکانش رو مشخص کنین من خودم میام
- نه چه کاریه خودم میام دنبالتون فقط آدرس رو برام لطفاً اس ام اس کنین . دلیل بی مورد هم نیارین . می بینمتون . خداحافظ
- .. خدانگهدار
- سریع بلند شدم و به سمت حمام رفتم . موقعیت های پیش آمده باعث می شد خیلی رسمی با هم حرف بزیم . امشب این طلسم را باید می شکستم
- پانچوی کرم رنگم را با شال طرح دار قهوه ای ست کردم و ماتیک آجری رنگم را داخل کیفم پرتاب کردم .
- با صدای زنگ موبایلم حین جواب دادن به شهاب کفش های تخت کرم رنگم را هم به پا کردم و از خانه خارج شدم .
- شهاب کنار آند کروز مشکیش ایستاده بود و به قدم های من نگاه می کرد
- سلام خانوم
- سلام . روشنگ صدام کنین
- چشم در صورتی که شهاب صدام کنی
- حتماً
- مرسی که دعوتم رو قبول کردی
- منتظر جوابم نشد و در را برایم باز کرد.
- نشستم و منتظر سوار شدن خودش شدم .
- خب حالا کجا بریم روشنگ ؟
- نمی دونم انتخاب با خودته .
- بریم فرحزاد ؟ دلم قلیون می خواد شدید .
- بریم . نمی دونستم دکترها هم قلیون می کشن . اونم وقتی فوق تخصص ریه باشن
- خب ما یه سری آسیب ها رو بیشتر از بقیه می بینیم و می دونیم اما خب ما هم دل داریم دیگه .
- لبخند شیطنت بارش زیبا بود .
- راستی حال مهران چطوره ؟
- می گه خوب خوبم اما راست و دروغشو نمی دونم
- مگه نمی بینیش ؟
- نه اون دبی زندگی می کنه

- چه جالب که از راه دور با هم دوستین

- منم تا چند ماه پیش اونجا زندگی می کردم

- آها . چی شد برگشتی ؟

- دلتنگی .

- مادر و پدرت اینجان ؟

تلخ شدم

- هر دوشون فوت شدن

- جدی می گی ؟ خدا رحمتشون کنه . ببخشید ناراحت کردم

حرفی نزدم

- مادر و پدر من هم فوت شدن . یعنی نمی دونم کجان

- یعنی چی ؟

- تا ۱۰ سالگی پرورشگاه بودم . به خانواده پولدار درست روز تولدم منو انتخاب کردن .

دکتر شدم . مطب زدم . با یکی از بهترین بیمارستان ها قرارداد بستم .

به جای پدر و مادر اصلی خودم خجالت کشیدم . به هر دو پدر و مادرم مدیون شدم .

به اولی ها به خاطر اینکه باعث شدن پدر و مادر جدیدم رو پیدا کنم و به دومی ها به خاطر تمام پدری و مادری هاشون .

از پدر و مادر فرعی خودم محبت رو یاد گرفتم . محبت بی منت . شاید حتی چند درجه بالا تر از محبت پدر و مادر اصلی .

از گذشتم درس گرفتم . تجربه خودم بهم ثابت کرد زندگی پستی و بلندی داره ، سر بالایی و سرایشی داره ، غم و شادی مخلوط داره .

یاد گرفتم اشک دو تا منبع داره . یکی خوشحالی بی انتها . یکی هم ناراحتی بی انتها .

یاد گرفتم بدون زحمت هیچ چیز آسون نمی شه . یاد گرفتم خوشبختی مطلق وجود نداره اما ممتد وجود داره . یاد گرفتم تلاش کنم ،

ببخشم ، امید داشته باشم ، بجنگم ، دوست داشته باشم و کاری کنم که دوستم داشته باشن . و همیشه اینو تو ذهنم حک کردم که زمین

تنها جایگاه من نیست . من می تونم بخشی از آسمانم باشم . روشنک هیچوقت فراموش نکن گذشتتو . باورش کن ، بهش فکر کن ، ازش

درس بگیر و تو خاطرت اینو نگه دار که توی دنیای خاکی فقط تو زندگی نمی کنی . خیلی ها از تو شاد تر و خیلی ها هم از تو غمگین ترن .

و مهم تر از همه اینکه بی هدف تو این دنیا نچرخ . مسیرتو انتخاب کن و تو جاده ی هدفت قدم بزن . و قبل از حرکت به خودت قول بده

برای رسیدن به مقصد هر کاری بکنی . اما قبل تر از اون سند انسانیت رو باید امضا کنی

. ببین الان حتی جای بابابزرگم برات حرف زدم چه برسه به بابات .

ادبیات قشنگی داشت . حرف هایش به فکر وادارم کرد . شهاب کسی نبود که بشناسمش یا حتی بتوانم حدسش بزنم . شهاب کامل بود

- بهت فرصت فکر کردن می دم اما خواهشاً تو خونه . رسیدیم پیاده شو . نمی خوام فرصتمون سر حرفای من به باد بره

بی هیچ حرفی پیاده شدم و با قدم هایش همگام شدم .

شهاب آنطور نبود که نشان می داد . دل شهاب دریا بود . دریا

شهاب با قلیون سرگرم بود و من هم خیره به نمی دانم کجا .

نمی دانستم ذهنم کجاست اما می دانستم ذهنم سر جایش نیست ..

- شهاب .

- بله ؟

- نمی تونم خودمو درک کنم

- روشنگ تنها راه حل اینه که خودت با خودت کنار بیای . اما من اینجام که گوش کنم و گهگاهی هم شاید بتونم نظرمو بگم . حرفاتو

بهم بزن . گاهی وقتا با حرف زدن با یکی دیگه تازه متوجه بعضی چیزا تو وجودت می شی که ازشون خبر نداشتی

- مسخرم نکن اما من نمی دونم واقعاً مهران رو دوست دارم یا نه . یعنی فکر می کنم من پیام رو بیشتر دوست دارم .. حتی به دوست

داشتن پیام هم شک دارم . نمی دونم ..

- پیام همونیه که کارای ترخیص مهران رو انجام داد ؟

- اوهوم

- رابطتون چیه ؟

- پسر صمیمی ترین دوست مامانم . یجورایی یعنی خالم

- این از اون مورد هاست که نمی تونم نظر بدم .

بین روشنگ من دوست ندارم نقش واعظ و پدر بزرگوارو داشته باشم . اینطوری هم تو خسته می شی هم من .

اما بین به نظر من اول تو باید خودت رو بشناسی ، بشینی بیینی علایقت چیه . چیارو دوست نداری . چه چیز هایی بهت دلگرمی میده ،

خوشحالت می کنه . با چه چیزایی ناراحت می شی ، دلخور می شی . بعد بشینی بیینی رفتار و شخصیت اطرافیان چجوریه .. یه جورایی

باید تحلیل کنی همه چیزو

. این روش برای وقتی که احساس جواب نمی ده باعث تصمیم عاقلانه می شه

- .. باشه . مرسی . شهاب رابطت با شقایق تاجیک چیه ؟

لبخند کنار لبش شکل گرفت .

- هیچی

- واقعاً ؟

- اون منو می خواد ولی من نمی خوامش

حس کردم نمی خواهد چیزی از رابطشان بدانم پس با یک آهان به موضوع پایان دادم

در را با دو بار چرخش کلید در قفل باز کردم و به سمت کتاب هایم که همه جای خانه را پر کرده بود رفتم .

نمی توانستم درس بخوانم . نه حوصله داشتم . نه جون داشتم . و مغزم مشغول بود با آهنگی که در طول بازگشت ۳ بار برایش دکمه ی تکرار را فشار دادم

حالا یکی جای تو اومده که می خواد عاشقم باشه
می خواد جاتو بگیره میگه می خواد توی قلب من جاشه
از تو بیشتر دوسم داره هیچ وقت واسم چیزی کم نمی ذاره
بوی روی پیرهنش منو همش داره یاد تو می ندازه
آرامش تو نگاش بهم میگه دیوونمه بی اندازه
بهم می فهمونه مهربونه تنش داغه منو می سوزونه

ولی من تورو می خوام با اینکه از تو بهتره
خوبیاش به من خیلی از تو بیشتره
من تورو می خوام من تورو می خوام
آره من تورو می خوام با اینکه دوسم نداشتی
پیشم نمودی رفتی تنهام گذاشتی
من تورو می خوام من تورو می خوام

با چشماش با حرفاش بهم میگه که می تونه درکم کنه
نه مثل تو خیلی راحت بذاره بره منو ترکم کنه
نمی تونم که بی تو بمونم حالا دیگه بی تو یه دیوونم
وقتی می خوام بیوسمش بهش بگم فقط اونه عروسکم
ذل می زنه توی چشم می فهمه که می خوام بهش دروغ بگم
دیگه دارم کم میارم چون که فقط من تورو دارم

ولی من تورو می خوام با اینکه از تو بهتره
خوبیاش به من خیلی از تو بیشتره
من تورو می خوام من تورو می خوام
آره من تورو می خوام با اینکه دوسم نداشتی
پیشم نمودی رفتی تنهام گذاشتی
من تورو می خوام من تورو می خوام*

من کیو می خوام!؟

شهاب گفت خودت را بشناس . نگفت دیر شده . نگفت احساسات مهران رو به بازی گرفتی . پس روشنگ درون من واسه چی عذاب وجدان داره ؟

دستانم بی اختیار Dr Shadan را درون کادر قرار دادند و شروع به تایپ کردند .

? Shahab pas mehran chi

. Too in modat

Yani man taze bekham khodamo beshnasam ? Oonvaght age alayegham ba mehran joor dar nayoomad ? chi

Mehran ke bazicheye daste man nist . Oonam ehsas dare . Ajib azab vojdan daram shahab

دکمه ی send را باز هم بی اختیار فشردم

دقیقه ای نگذشت که موبایلم شروع به زنگ خوردن کرد . ریجکت کردم . نمی توانستم صحبت کنم . من فقط می توانستم بنویسم . و شاید قدری هم بخوانم

احساسم می گفت شهاب این حس و ناتوانی را فهمیده است . که اس ام اس چند دقیقه بعدش این حس را ثابت کرد

روشنگ بین اگه بخوای به این چیزا فکر کنی خیلی دیر تر از حالا به نتیجه می رسی . شاید اونقدر دیر که دیگه هیچ چیز رو نشه درست کرد

روشنگ تو واقعاً فکر می کنی مهران نمی تونه عشق واقعی رو از ساختگی تشخیص بده ؟ اون یک عشق آسمانی رو قبلاً با کیانا تجربه کرده اونوقت واقعاً فکر می کنی نمی تونه فرق بین عادت و عشق رو بفهمه ؟

شهاب چه می گفت ؟ عادت دیگه چیست ؟ به عشق بین ما شک دارد ؟ او چطور می تواند با صحبت کوتاه من در مورد کیانا عشقشان را آسمانی بنامد ؟

روشنگ تو خودت به عشقت شک نداری ؟ روشنگ چشمانت را باز کن . قبل از تفکر در مورد خودت به مهران فکر کن . او تو را دوست دارد ؟ صدایت شبیه کیاناست ؟ ته جاذبه ی مشکی به کجا ختم می شود ؟ قرار است به کجا کوبیده شوی ؟ این رابطه سر و تهش عادت است و بس ؟ سر و تهش جدایی از تکرار است و بس ؟

چقدر سخت است برای فهمیدن چیزی از خودت کمک بگیری . از خودی که برای خواباندنش مدت ها زحمت کشیده اند . به راستی چه کسی خودت را از یاد خودت برده است ؟

یک هفته خودم را در خود حبس کردم و سعی کردم از او اعتراف بگیرم . جواب هیچکس را ندادم . مهران ، شهاب ، خاله ، پیامی که تماسی نگرفت تا جوابی بگیرد .

سرم را تنها با کتاب هایی گرم کردم که بوی نوییشان نوید مرحله ای نو از زندگی را می داد .

خسته از یک جا نشستن ، خسته از کتاب ، خسته از درس ، خسته از تکرار بی تفاوت روز ها ، خسته از عادت ، به سمت یخچال خالی از هیجان رفتم .

هیجان .

رابطه با مهران هیجان داشت ؟ . من دنبال هیجان بودم ؟ . مهران من را نوعی هیجان در زندگی بی عشقش می دانست ؟ عشق آسمانیش .

نیشخندی راهی لبانم شد . من که از بازیچه کردن می ترسیدم حال بازیچه شده بودم

بی توجه به شال قهوه ایم که گوشه ی کمد بهم چشمک می زد ، شال سبزم را بیرون کشیدم و ترکیب رنگ خاصی با مانتوی آبی ایجاد کردم .

باید به این هفته ی تکراری پایان می دادم .

راه خانه ی خاله را پیش گرفتم . جمعه بود و احساسم می گفت پیام حتماً خانه است .

زنگ در را فشردم .

صدای پیام گوشم را نوازش داد

- بله ؟

- روشنکم

- خوش اومدی .. بیا تو

با توجه به کفش های مشکی پاشنه بلندم پله هارا آهسته طی کردم

خاله با آغوش باز و لبی خندان منتظرم بود

- الهی قربونت برم خاله ، چرا تلفنت رو جواب نمی دی . اتفاقی افتاده ؟ . خوش اومدی عزیزم . دلم برات یه ذره شده بود

از لحنش خندم گرفت اما ته دلم از این محبت واقعی گرم شد

- سلام خاله جونم . مشغول درس و کتاب بودم سرم حسابی گرم بود . ببخش نگرانم کردم . منم کلی دلم برات تنگ شده بود . یه خاله که بیشتر ندارم

- فدات شم خاله بیا تو

پیام به دیوار تکیه داده بود و خیره نگاهم می کرد . با ورودم کمی جلو تر آمد و بهم دست داد

- سلام دختر خاله . چه عجب از این ورا . چطوری ؟

- سلامکم . دختر خاله و . ببینا خودت می خوای دهن من باز شه . خوبم تو خوبی ؟

- مگه غیر از اینه که دختر خالمی ؟ . بد نیستم . درسا خوبن ؟

بی توجه به سوال اولش گفتم : آره خوبن . و رفتم تا مانتو و شالم را آویزان کنم

- بعد از آن هم پیش خاله به آشپزخانه رفتم تا کمکش کنم و همانجا هم با لیوان چایم مشغول شدم .
- خاله داشت از خبر های هفته اش می گفت و من هم مشغول درست کردن سالاد بودم که پیام وارد آشپزخانه شد
- مامان ببین منو چجوری به روشنگ فروختی . از اون موقع تا حالا یه چایی هم بهم ندادی . خوبه من فقط جمعه ها سر کار نمی رما
- فدات شم مادر دستام کثیفه بیا خودت یه چایی بریز
- لبخندی به حرکت خاله زدم و بلند شدم
- من برات می ریزم
- پس لطفاً بیار تو اتاقم
- بچه پر رویی زیر لب گفتم و به خاطر تنها گذاشتن خاله ازش معذرت خواهی کردم
- در زدم و بدون آنکه منتظر جواب شوم با سینی چای و شیرینی وارد شدم
- بفرمایید پسر خاله
- حالا پسر خاله شدم . دستت درد نکنه
- خواستم بی جواب برم بیرون که صدایم کرد
- روشنگ
- بله ؟
- چرا جواب مهران رو نمی دی ؟
- جا خوردم
- تو این هفته جواب هیچکسی رو ندادم
- مهران برات مثل هر کس دیگست ؟
- تو این هفته که بوده
- روشنگ تو مهرانو دوست داری ؟
- چرا اینو می پرسی ؟
- جواب منو بده
- نه
- نه ؟
- گفتم چرا اینو می پرسی ؟
- روشنگ همین الان این رابطه رو تموم می کنی
- چرا ؟
- چرا داره ؟ . هیچکدوم همو دوست ندارین . آخه این چه رابطه ایه ؟
- یخ زدم . نمی توانستم این واقعیت را به صراحت قبول کنم . از اتاق خارج شدم و به سمت مانتو و شالم رفتم

- روشنگ صبر کن . با توام . دِ یه دقیقه صبر کن میگم
- چیه ؟
- مهران تهرانه
- به من چه . وقتی خودش بهم نگفته یعنی نمی خواد ببینتم
- جوابشو ندادی
- پیام ولم کن
- روشنگ تو چت شد یهو ؟ مگه نمی گی دوشش نداری پس این رفتار واسه چیه ؟
- ولم کن
- خب بگو دیگه . روشنگ من همون پیام چند سال پیشم . پس چرا حرف نمی زنی باهام لعنتی .
- پیام . یعنی چی آخه ؟
- ببینمت روشنگ . تو از اینکه مهران عاشقت نیست ناراحتی ؟
- جوابی ندادم .
- من را در بغلش فشرد . دوباره همان حس رهایی چند سال پیش . دوباره همان آرامش .
- ولش کن مهران بی لیاقت رو . برو خداتو شکر کن دوشش نداری .
- چیزی نگفتم
- روشنگ امشب همه چیو تموم می کنی ؟
- اوهوم
- شب مهمونیه . مهرانم هست . باهام میای ؟
- اوهوم
- خاله کنارمان آمد . از بغل پیام بیرون آمدم . لبخند زدم و کمی خجالت کشیدم . پیام اما آرام بود و جدی
- کجا غیب شدین شما دو تا یهو ؟ . چرا اومدین تو حیاط ؟ . بیاین تو ناهار آمادست
- چشم ببخشید خاله
- بیا تو خاله . مانتو تم آویزون کن . پیام توام انقدر روشنگ رو اذیت نکن
- به اون بگو منو اذیت نکنه . پررو بهم می گه پسر خاله
- خندم گرفت اما به روی خودم نیاوردم و وارد خانه شدم
- پیراهن نیلی رنگی به تن داشتم و کنار پیام ایستاده بودم . پیراهنم یقه ی نواری شکلی داشت که دور گردنم حلقه شده بود و پشت آن تا
- کمرم باز بود . پارچه اش که تا روی زانوام می رسید برق خاصی داشت که چشم را بی اختیار چند ثانیه ای میخکوب می کرد .
- پیام پس مهران کی می آد ؟
- نمی دانم چرا اما برای اتمام این رابطه عجله داشتم

- نمی دونم اما مطمئنم که میاد

خواستم چیزی بگم که قامت مهران در گستره ی دیدم قرار گرفت

- روشنگ ؟ چرا جوابمو نمی دادی ؟ اینجا چیکار می کنی ؟

- سلام عرض شد . فکر نمی کنم جواب ندادنم برات مهم بوده باشه وگرنه به جای دو بار از سر نگرانیم حتی شده چند بار دیگه هم زنگ

می زدی . . ناراحتی منو اینجا دیدی ؟ .

پیام تنهایمان گذاشته بود

- روشنگ . . این حرفا چیه ؟ . گفتم لابد داری درس می خونی که جواب نمی دی خب . . چیزی شده ؟ . معلومه که خوشحالم بعد این

همه مدت دیدمت

- مهران جایگاه من تو زندگیت چیه ؟

- این سوالا چیه آخه ؟

- نمی خوام دیگه این رابطه که نه سر داره و نه ته رو ادامه بدم . می فهمی چی می گم ؟ . مشکل از منه که نفهمیدم یه شباهت ساده و

مسخره به یه عشق آسمانی نمی تونه اون عشق رو دوباره بسازه . آره من اشتباه کردم که فکر کردم منو به خاطر خودم دوست داری . در

صورتی که اصلاً دوستم نداشتی . نه منو و نه صدامو

- روشنگ آروم باش عزیزم

- به من نگو عزیزم . مهران ته این رابطه همینجاست . هر دو مون می دونیم این رابطه ی بی برنامه دیگه نمی تونه ادامه داشته باشه

- آخه چرا ؟

- چون یه رابطه ای که توش احساس وجود نداره نمی تونه تظاهر به عشق کنه

- با کس دیگه ای سرگرم بودی این مدت ؟

- برات متاسفم . ذهن کوچیکی داری .

به عقب برگشتم و شروع به راه رفتن کردم . مطمئنم اگه کفش های پاشنه بلند نبود می دویدم .

با چشم دنبال پیام گشتم . نمی خواستم دیگه آنجا بمانم

پیام کنار مهران بود و اصلاً دلم نمی خواست به طرفش بروم . منتظر ماندم تا از هم جدا شوند

- پیام من می رم خونه

- اجازه نداری

- یعنی چی ؟

- چی اینجا آزارت می ده ؟

- وجود مهران

- پس باش تا حالش رو بگیریم

- یعنی چی ؟

- انقدر یعنی چی یعنی چی نکن . فقط باهام مثل دوست پسرت رفتار کن تا مهران بسوزه
فکر خوبی بود . من از طرف مهران ضربه نخورده بودم که بخواهم از او فرار کنم . من از خودم باید فرار می کردم
دستم را در دست پیام قفل کردم و به سمت گروهی از جوانان که بعضی مست و بعضی هم عادی مشغول رقص بودند رفتم
آهنگ تندی بود و به لطف چند باری که دیسکو رفته بودم بی حرکت نماندم . پیام هم همراهی می کرد و این همراهی حس قشنگی را
زیر پوستم به حرکت در می آورد
آهنگ کم کم آرام می شد و این اتفاق برای اینجور مهمانی ها عادی نبود . با قیافه ای متعجب هنوز مشغول بودم
- من گفتم . اینجوری چشم مهران بیشتر در می آد
خندیدم و همراه شدم
دستش روی کمر برهنه ام بود و به آهستگی حرکت می کرد . این ها تمام نمایش بود اما برای من این بازی هم احساس را قلقلک می داد
صدای نفس هایش گوشم را نوازش می داد . نزدیک تر شدم .
- پیام .
- . جانم ؟
جواب ندادم و او هم منتظر جواب نبود . انگار تنها می خواستیم صدایمان پخش شود تا مطمئن شویم این بازی یک خواب نیست .
با تموم شدن آهنگ کمی ازش فاصله گرفتم
انگار هیچکدام نمی خواستیم آهنگ تمام شود .
هنوز خودم را پیدا نکرده بودم که گرمی بوسه اش روی گونه ام جای گرفت . داغ شدم . درست مثل تمام حس هایی که تعریفشان را
شنیده بودم اما هیچگاه خودم حس نکرده بودم
با دوباره نزدیک شدن به پیام فهمیدم اتفاقات چند سال پیش برایم عادت شده بوده که حال این همه احساسم سرگرم شده است .
دستم را در بازوی پیام قفل کردم و شروع به قدم زدن کردیم .
پیام برای آوردن نوشیدنی تنهاییم گذاشته بود که مهران به ستم آمد . خواستم چیزی بگم که مانع شد
- این دفعه نوبته منه که حرف بزنم . روشنگر خانوم آگه این کارات همه فیلم برای اذیت کردن من که بدون خیلی بچه ای . اگر نه اینا
همش واقعیتیه که به عوضیه خیانت کاری
- درست صحبت کن . نه بچم و نه خیانت کار . اتفاقاً چندین شبه که دارم تغییر می کنم و امشب هم حس می کنم بزرگ شدم . شایدم
اصلاً تولد دوباره
- اجدی ؟ . پس خداروشکر من مانع پیشرفتت بودم که دیگه مانع رو از سر راهت برداشتی ، نه ؟
- اوهوم
با قدم هایی بزرگ ازم دور شد و پیام هم از پشت به من نزدیک . لبانش را به گوشم نزدیک کرد و دستش را برای دادن نوشیدنی بهم دور
کمرم حلقه کرد .
- چی می گفت ؟

لبخندی زدم و به سمتش برگشتم

- هیچی

- رابطتون تموم شد دیگه ؟

- آره تمومه تموم

- خوشحالم

دستم را روی گونه اش کشیدم

- منم خوشحالم

دستم را گرفت و با انگشتانم بازی کرد .

- روشنک پایه ی مسافرت هستی ؟

- داخلی یا خارجی ؟

- شمال

- دوست دارم اما نه

- چرا ؟

- باید درس بخونم

- اووووه حالا کو تا کنکور تو . هنوز امسالیا کنکور ندادن

- چند روزه ؟

- هرچقدر تو بتونی بمونی

- کارت پس چی ؟

- اون یه مرخصیه دیگه .. بعدم من مدیر بخشم زیاد کار مهمی نمی کنم فقط الکی پول می گیرم

- این چرت و پرتارو به کسی بگو که لااقل ندونه این چیزارو

- باشه . حالا میای ؟

- آره بریم

- امشب راه بیفتیم ؟

- چه عجله ای داری تو . اگه تو می خواهی باشه بریم . پیام دوستاتم هستن دیگه ؟

- آره اونا دیشب رفتن

- اگه می خواهی امشب بریم تا صبح نشده باید بریم من ساک ببندم

- اوکی پس بریم خدافظی

تا نیمه ی راه رفته بودیم و من همش به خاطر ساعت ۳ صبح در جاده بودن استرس داشتم .

- پیام یواش برو

- ترس

- نمی ترسم استرس دارم

- خب از ترس استرس داری ، نترسی استرسم نداری

زیرلب ایشی گفتم و دستم را از پنجره بیرون فرستادم

- بیار تو دستتو . خطرناکه

- تو آرام برو منم دستمو می آرام تو

بی توجه به حرف من ماشین را در قسمت خاکی بیرون از جاده کنار زد و به سمت من برگشت

- اووووم . حالا می بینم که روشنگ خانوم برای من شرط و شروط می دارن

برق شیپنت از چشمانش نمی افتاد .

- معلومه .. اصلاً شرطم نذارم باید به دستورم عمل کنی

- اینجوریاس ؟

از ماشین پیاده شد و به سمت آمد .

- پیاده شو

با خونسردی پیاده شدم و منتظر به چشمان قهوه ایش نگاه کردم

در را بست و به ماشین تکیه ام داد و بهم نزدیک شد . دستانش را دو طرفم قفل کرد . بدون ترس و با خونسردی دستانم را دو طرف

کمرش گذاشتم .

متعجب شد اما قفل دستانش را با نکرد . با دست راستش موهایی که از شال قرمزم بیرون آمده بود را به داخل فرستاد . چشمانم را خمیر

کردم و دستم را روی کمرش بازی دادم .

نور کم بود و فقط یکی از چراغ های رستوران رو به رویمان فضا را روشن کرده بود .

نزدیک تر آمد و یکی از دستانش را دور کمرم حلقه کرد . تقریباً خودم را در بغلش جای دادم و روی پنجه ی پام بلند و در چشمانش

خیره شدم .

دستم را روی گردنش گذاشتم و لبانم را به سمت گوشش بردم . خواست لبانش را به سمت گردنم ببرد که آرام در گوشش زمزمه کردم :

پیام خیلی . خری و سریع خودم را جدا کردم .

در چینی که برای دوباره سوار شدن اقدام می کردم با خنده گفتم : واقعاً ۳ صبح تو جاده تو این تاریکی و خطرناکی و ترسناکی فکر کردی

من دارم چه غلطی می کنم ؟

لبخند شیپنت باری زد .

- شاید اینجوری از استرست کم می شد

پیام ساکم را از دستم گرفت و آرام در را باز کرد تا کسی بیدار نشود .

- نمی دونم کودوم اتاق خالیه . به ۱ ساعتی همینجا رو کاناپه بخواب تا بقیه بیدار شن .

- نه تو بخواب من رو مبل می شینم .. خوابم نیما . تو همش رانندگی کردی خسته ای

- مطمئنی ؟

- آره

آرام روی کاناپه به خواب رفت و من هم چشمانم را بستم . مدت زیادی نگذشته بود که صدای جیغی از جا پراندم

به دقیقه نکشید که تعدادی دختر و پسر جوان با قیافه هایی خواب آلود به سمتمان آمدند و چراغ روشن شد .

پیام با خونسردی نگاهی بهشان کرد

- چی شده ؟ کی جیغ زد ؟ روشنگ خوبی ؟

قبل از اینکه من جوابی بدهم دختری که چند دقیقه بعد فهمیدم نامش پرنیان است جواب داد

- پیام تویی ؟ خدا نکشتت داشتم سخته می کردم .

همه که از ماجرای جیغ زدن خیالشان راحت شده بود سرشان را به سمت من برگردانده و خیره به من بودند

- سلام من روشنگم دوست پیام

با این حرفم به خودشان آمدند و کمی خود را جمع کردند

آنها هم بیخیال خواب شده بودند و شروع کرده بودند به معرفی خودشان .

- من نسرين و اينم برادرم نیما

- منم دوست صمیمی پیامم . پرنیان

- علی هستم ایشونم دوستم شهرزاد

- فرهادم

- شکيبا و سميرا هستيم . خواهريم

- منم بهنامم

- خوشبختم

- روشنگِ منو ول کنین بابا خسته ایم ما . کدوم اتاق خالیه بچه ها ؟

روشنگِ من ؟ . تا دیروز دختر خالش بودم .

فرهاد در جواب پیام گفت : اتاق خالی نداریم ولی من می تونم برم پیش بهنام . هر دو اتاق تختش دو نفرست .

اوه اوه اینطوری چه شکلی می خواستم با پیام بخوابم .

- باشه قربون دستت زودتر برو که بدجور خوابم میاد

با بلند شدن فرهاد بقیه هم به اتاقشان رفتند و من و پیام هم منتظر خالی شدن اتاق شدیم

با خارج شدن فرهاد از اتاق پیام شیرجه زد درون تخت و قسمت راستش را پر کرد .

چند دقیقه ای خودم را سرگرم باز کردن گره مویم سر کردم که صدای خواب آلود پیام بلند شد .

– چرا نمی خوابی پس ؟

– آخه . یعنی فردا اتاقمون رو با یه اتاقی که تخت جدا داره عوض کن

– اینجا همه تختا دو نفرن . حالا بیا الان بخواب . مطمئن باش با این خستگی و خواب آلودگیم کاری باهات ندارم

کمی من کردم و در آخر خودم را به چپ ترین قسمت تخت سپردم .

ساعت نزدیک های ۱۲ بود که بیدار شدم و خوشبختانه پیام را با همان حالتی که به خواب رفته بود دیدم . بدنم خشک شده بود و لباسم

چروک . دکمه ی جینم را که از دیشب به پایم بود را باز کردم و درون ساکم به دنبال لباس مناسبی گشتم .

تاپ دو بنده ی قهوه ای که زیر سینه اش طرح های مینیاتوری داشت را به همراه شلوارک طرح جینم به تن کردم و موهایم را سفت دم

اسبی بالای سرم بستم

پیام چند دقیقه ای بود که بیدار شده بود و مشغول مسواک زدن بود .

با همان دهان پر کف گفت : شال کرم تو آوردی ؟

– آره

– جین دیروزیتو بپوش اون شالرم بنداز رو شونه هات

– امر دیگه ؟

– نع

بی توجه به حرفش چشم غره ای رفتم و از اتاق خارج شدم

نقشه ی خانه به دستم نیامده بود و نمی دانستم از کدام سمت بروم . سردرگم مشغول واریسی و پیدا کردن آشپزخانه بودم که فرهاد راهم

را سد کرد

– سلام و ظهر بخیر روشک خاتون

– سلام

– راحت خوابیدین ؟

– ممنون

– شما سمت راست خوابیدین یا چپ ؟

– چه فرقی می کنه

– می خواستم ببینم این بدن زیبا دیشب جای گرمای تن من رو پر کرده یا نه

درگیر جور کردن کلمات برای جواب دندان شکن بودم که پیام سر رسید

– متاسفانه گرمای تن ما دو تا اونقدری زیاد بود که گرمای بدن شما رو از یاد ببره

- خب خداروشکر که خوش گذشته

این را گفت و رفت . حالا متوجه تذکر پیام برای پوشیده تر کردن لباسم شده بودم

پیام من را به داخل اتاقمان برد و تقریباً با عصبانیت گفت : روشنگ اینجا دبی نیست هر کاری می خوای بکنی و هر چی می خوای بیوشی .

اگه اونجا از ۱۰ نفر ۵ نفرشون هیزن اینجا ۹ نفرشون هیزن . فهمیدی ؟ حالام برو لباستو عوض کن

همانطور که پیام گفته بود لباسم را عوض کردم و به سمتش رفتم .

- گشنته ؟

- آره خیلی

- بیا به ذره نون پنیر بخوریم تا ناهار . بچه ها می خوان جوجه بززن

- باشه

لقمه ی اول را هنوز نخورده بودیم که پرنیان وارد آشپزخانه شد

- شما اینجا باین ؟ چطوری خوبی پیام ؟

- آره تو خوبی ؟

- مرسی . چه عجب اومدی

- منتظر تموم شدن کار های روشنگ بودم

- آها . خوش بگذره بهتون این چند روزی که اینجا باین . تا کی می مونی ؟

- معلوم نیست

- روشنگ چطوری با پیام آشنا شدی ؟

- من باهش بزرگ شدم . تو چطوری باهش دوست شدی ؟

- ما همینجا تو شمال همو دیدیم . اتفاقاً تو همین ویلای علی آشنا شدیم

- چه خوب

دیگه گشنگی اجازه ی صحبت کردن بهم رو نمی داد و وجود پرنیان هم آنجا حس خوبی نداشت .

به آرامی دست پیام را گرفتم و مظلومانه به چشم هایش نگاه کردم .

- چیزی شده روشنگ ؟

- نه هیچی

- پرنیان میشه تنهامون بذاری ؟

- آره حتماً

- چی شد روشنگ ؟

- بابا گشنگه اینم اومده بالا سر ما نمی ذاره چیزی بخوریم

آرام خندید

- بخور عزیزم

- رابطه با پرنیان چطوره ؟

- دوست معمولی . اون روز بیخودی گفت دوست صمیمی . یعنی دوست داره دوست صمیمیش باشم

- تو چرا دوست نداری ؟

- چون آدمی نیست که به درد دوست صمیمی من بخوره . زیادی راحت . همینجوریش خیلی احساس نزدیکی بهم می کنه چه برسه به

اینکه یه ذره بهش رو بدم

- آها

بعد از ناهار همه به سمت اتاق هایشان رفتند تا استراحت کنند . منو پیام اما دیگر خوابان نمی آمد

- پیام بریم لب دریا

- بریم فقط پانچو مشکیتم تنت کن

- اوکی

دست هم را گرفتیم و به آرامی قدم برداشتیم . برای یک لحظه حس کردم کاش در این لحظه ها شهاب هم کنارم بود .

- به کی زنگ می زنی ؟

- شهاب شادان

- دکتر مهران ؟

- آره

- چیکارش داری ؟

جواب نداد .

- هیچی می خواستم ببینم کجاست . حالش رو پپرسم

- دوست شدین با هم ؟

- آره خیلی خوبه . کلی بهم تو شناخت احساسم به مهران کمک کرد

- آها

دستش را محکم تر به دستم فشار داد .

- دوشش داری ؟

- به عنوان یه دوست معمولی فقط

- مهران رو می گم . دوشش داری ؟

- نه اصلاً

- اصلاً ؟

روی ماسه ها نشستم و پانچویم را دورم پخش کردم

- دوشش ندارم اما ازش متنفر نیستم

کنارم نشست و من سرم را به شانه اش تکیه دادم . دستش دور کتفم حلقه شد و نگاه هایمان به آبی دریا خیره ماند

پاچه های شلوارم تنگ بود و نمی توانستم بالا بدهمشان . پس همانطور به سمت دریا رفتم

پیام هم بدون آنکه پاچه اش را بالا بزند همراهم شد

کمی پایم لیز خورد که پیام کمرم را گرفت

- خیلی قشنگه نه ؟

- آره خیلی

این را گفتیم و به ظاهر منظورمان دریا بود اما هر دو می دانستیم که مقصودمان حسیست که هر دو در کنار یکدیگر درون دریا داریم

ما یکدیگر را دوست داشتیم

روز پنجم اقامتمان بود که تصمیم گرفتیم برگردیم . داشتم ساکم را جمع می کردم که شهاب بهم زنگ زد .

- بله ؟

- سلام خوبی روشک ؟

- سلام مرسی تو خوبی ؟ چه خبرا ؟

- ممنون سلامتی . روشک یه خواهشی داشتم

- چه خواهشی ؟

- با شقایق حرف می زنی ؟

- در چه مورد ؟

- بگی من نمی خواشم . اینقدر بهم گیر نده

- آره حتماً ولی خودت چرا نمی گی بهش ؟

- نه می ذاره حرف بزنی نه باور می کنه

- باشه من بهش می گم اما الان شمالم .. اتفاقاً دارم بر می گردم .. فردا اگه وقت داشت باهاش یه قرار می دارم .. تو فقط شمارشو برام اس

ام اس کن

- باشه . خیلی خیلی ممنونم روشک

- کاری نمی کنم من که . برو به کارت برس به این موضوعم فکر نکن . خدافظ

- باشه . مرسی . خداحافظ

. :: این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (www.98ia.com) ساخته و منتشر شده است. ::

- الو ..

- سلام خانوم تاجیک

- سلام شما؟

- روشنگ هستم . احتمالاً منو نشناسین .. می خواستم در مورد یه موضوعی باهاتون صحبت کنم .

- چه موضوعی ؟

- می شه حضوری با هم صحبت کنیم ؟

- نمی دونم والا .. شما یه ذره مشکوک می زنین

- نه مسئله اصلاً مشکوک و این مدلی نیست . اتفاقاً موضوع ساده و قابل حل هستش . می تونم فردا بینمتون ؟

- ام . باشه .. فردا تا ساعت ۶ من سر کارم

- اصلاً می خواین من پیام بیمارستان اونجا با هم حرف بزیم ؟

- شما از کجا می دونین محله کار من بیمارستانه ؟

- خب من می شناسمتون تا حدودی . دوستم تو همون بیمارستان بستری بوده

- خانوم نکنه می خوای منو با دوستت آشنا کنی ؟

- نه قصدم این نیست . فردا کجا بینمتون ؟

- با اینکه هنوز شک و تردید تو وجودمه اما آدرس یه کافی شاپ رو براتون اس ام اس می کنم . ساعت ۷ اونجا باشین .

- اصلاً نگران نباشین . فقط می خوام با هم چند دقیقه ای حرف بزیم . پس می بینمتون فردا

- امیدوارم .. خدانگهدار

- خداحافظ

قرارمان را به شهاب اطلاع دادم و به پیام هم گفتم برای فردا برنامه ای نگذارد .

کتاب هایم را که حدود یک هفته می شد که بهشان سر نزده بودم را باز کردم و مشغول شدم .

با اینکه نمی دانستم فردا به شقایق باید چه بگویم اما با این حال به ذهنم اجازه ی مشغول شدن به این مورد را ندادم

به سر در کافی شاپ نگاهی انداختم و با قدم هایی محکم داخل رفتم .

تا آن لحظه هم حتی جمله هایم را جور نکرده بودم و نمی دانستم می خواهم چه بگویم .
۱۵ دقیقه تا ساعت قرارمان مانده بود و باز هم دلم نمی خواست جمله بندی کنم کلمات را .

- سلام خانوم تاجیک . روشنگ هستم . روشنگ صادقی

- سلام خانوم صادقی

- منو رو به دستش دادم و همزمان شروع کردم : راستش غرض از مزاحمت می خواستم بگم که .

- خانوم صادقی مقدمه چینی نکنین و برین سر اصل مطلب

- می خواستم در مورد دکتر شادان باهاتون حرف بزنم

- شهاب ؟ از کجا می شناسیش ؟

- دوستش هستم .. راستش در مورد شما با من صحبت کرد و از من خواست تا به جورایی بهتون من پیغام بدم که حرفش رو جدی بگیرین

- چه حرفی ؟

- می دونم که این رفتار و حرف برای ما خانوم ها سخته . هم شنیدنش و هم باور کنین گفتنش . شهاب از من خواست تا بهتون بگم که به

با اون بودن فکر نکنین . یعنی می دونین چیه . شهاب شما رو نمی خواد . یعنی در اون حدی که باید دوستون نداره و من باور و ایمان دارم

که شما لایق بهتر از این ها هستین . علاقه و حس شما خیلی بزرگتر و شایسته تر از این حرفاست . بهتره که این علاقه رو خرج کسی

کنین که لایقش باشه و بتونه حسی متقابل در خودش ایجاد کنه . می دونم الان می خواین هم منو هم شهاب و بکشین اما باور کنین من فقط

یک پیام رسونم

- می دونم چی می گین . نه اصلاً مهم نیست . این از رفتار شهاب از همون اول معلوم بود . اما فکر می کردم واقعی نیست . اشتباه از من

بوده . لابد آقای شادان خیلی ناراحت بودن که از شما درخواست کردن . ازشون عذرخواهی کنین . ممنونم ازتون و ببخشید که مجبور

شدین تا اینجا به خاطر من بیاین

- شقایق . من به خاطر خودم اومدم . به خاطر راحتی وجدان خودم . که بگم این حس خیلی ارزشمند تر از این حرفاست

- ممنونم . خداحافظ

- شمارمو داری . به عنوان یه دوست روم حساب کن . خوشحال می شم . خداحافظ

این پست از زبون شقایق نوشته شده

یه پست که روال داستانو بهم می ریزه

اما وجودش خالی از لطف نیست

شاید به زنگ تفریح

ولی تو این زنگ تفریح پر از نکته هست

از دست ندین نکته ها رو

بجورایی ادامه ی داستان تو این پست داره لو می ره

به سرعت شروع به حرکت کردم . سمت و سو و مکان و زمان دستم نبود .

فقط شانس آوردم پیش روشنگر محکم وایسادم و حرف زدم . شانس آوردم صدام نلرزد و پاهام قدرت ایستادن رو پیدا کردن آره . همه ی تقصیر ها مثل همیشه گردن منه . آخه یکی نیست به مرد جماعت بگه دِ اگه رفتار و حرف های شما بو نمی داد که ما عاشق عطر حرفاتون نمی شدیم که . عاشق تک تک حرکاتون نمی شدیم که . عاشق لحظه به لحظه بودنتون نمی شدیم که به خاطر تون از خودمون و وجودمون و روحمون نمی گذشتیم که . به خاطر یه لحظه دیدنتون شب و روز و زمین و زمان رو که بهم نمی دوختیم . دِ آخه لعنتیا معتادتون که نمی شدیم .

در آن شب تابستانی عجیب باران در قلب شکسته ام نفوذ می کرد . سیل اشک ها گودال گونه هایم را پر کرده بود . . آن شب قلب تـرک خورده ام بدجور شکست .

پاهایم بی اختیار شهر را دور می زدند و اشک هایم بی اختیار تر شهر را آبیاری می کردند .

گرمای تابستان از پس احساس یخ بسته ام بر نمی آمد . به کدامین گناه ، عاشقی را بلد شدم ؟ .

عشقی که شروعش باعث پایانم شد . عشقی که پایش باعث غرویم شد .

آری تقصیر همیشه گردن من است . روزی که دعوت به قهوه ام کردی باید تلخ تلخ ، جرعه به جرعه قورت می دادم . آری نباید اجازه می دادم با اسانس عشق شیرینش می کردی .

آخ رویاهای کودکانه ام چه زود طعم قبر را چشیدند . چه زود آینده ام تبدیل به رویایی کودکانه شد . چه غم انگیز بود داستان سرنوشت . سرنوشت من ، تو ، روشنگر .

چه آسان سرنوشت را می توان تغییر داد . گاهی تو مال من را . گاهی من مال او را . گاهی او مال تو را .

. در آن شبِ سردِ شکست ، تنها دست گرما دهنده ، دست دوستی خیانت است .

با آنکه شب شهر را دیرگاهی ست

با ابرها و نفس دودهایش

تاریک و سرد و مه آلود کرده ست

و سایه ها را ربوده ست و نابود کرده ست

من با فسونی که جادوگر ذاتم آموخت

پوشاندم از چشم او سایه ام را

با سایه ی خود در اطراف شهر مه آلود گشتم

اینجا و آنجا گذشتم

هر جا که من گفتم ، آمد

در کوچه پس کوچه های قدیمی
 می خانه های شلوغ و پر انبوه غوغا
 از ترک ، ترسا ، کلیمی
 اغلب چو تب مهربان و صمیمی
 می خانه های غم آلود
 با سقف کوتاه و ضربی
 و روشنی های گم گشته در دود
 و پی خوان های پر چرک و چربی
 هر جا که من گفتم ، آمد
 این گوشه آن گوشه ی شب
 هر جا که من رفتم آمد
 او دید من نیز دیدم
 مرد و زنی را که آرام و آهسته با هم
 چون دو تذرو جوان می چمیدند
 و پیچ پیچ و خنده و برق چشمان ایشان
 حتی بگو باد دامان ایشان
 می شد نهیبی که بی شک
 انگار گردنده چرخ زمان را
 این پیر پر حسرت بی امان را
 از کار و گردش می انداخت ، مغلوب می کرد
 و پیری و مرگ را در کمینگاه شومی که دارند
 نومیده و مرعوب می کرد
 در چار چار زمستان
 من دیدم او نیز می دید
 آن ژنده پوش جوان را که ناگاه
 صرع دروغینش از پا در انداخت
 یک چند نقش زمین بود
 آنگاه
 غلت دروغینش افکند در جوی

جویی که لای و لجن های آن راستین بود
 و آنگاه دیدیم با شرم و وحشت
 خون ، راستی خون گلگون
 خونی که از گوشه ی ابروی مرد
 لای و لجن را به جای خدا و خداوند
 آلوده ی وحشت و شرم می کرد
 در جوی چون کفچه مار مهیبی
 نفت غلیظ و سیاهی روان بود
 می برد و می برد و می برد
 آن پاره های جگر ، تکه های دلم را
 وز چشم من دور می کرد و می خورد
 مانند زنجیره ی کاروانهای کشتی
 کاندلر شفق ها ، فلق ها
 در آب های جنوبی
 از شط به دریا خرامند و از دیدگه دور گردند
 دریا خوردشان و سمتور گردند
 و نیز دیدیم با هم ، چگونه
 جن از تن مرد آهسته بیرون می آمد
 و آن رهروان را که یک لحظه می ایستادند
 یا با نگاهی بر او می گذشتند
 یا سکه ای بر زمین می نهادند
 دیدیم و با هم شنیدیم
 آن مردکی را که می گفت و می رفت : این بازی اوست
 و آن دیگر را که می رفت و می گفت : این کار هر روز اوست
 دو لابه های سگی را سگی زرد
 که جلد می رفت ، می ایستاد و دوان بود
 و لقمه ای پیش آن سگ می افکند
 ناگه دهان دری باز چون لقمه او را فرو برد
 ما هم شنیدیم کان بوی دلخواه گم شد

و آمد به جایش یکی بوی دشمن
 و آنگاه دیدیم از آن سگ
 خشم و خروش و هجومی که گفتی
 بر تیره شب چیره شد بامداد طلایی
 اما نه ، سگ خشمگین مانده پایین
 و بر درخت است آن گربه ی تیره ی گل باقلایی
 شب خسته بود از درنگ سیاهش
 من سایه ام را به می خانه بردم
 هی ریختم خورد ، هی ریخت خوردم
 خود را به آن لحظه ی عالی خوب و خالی سپردم
 با هم شنیدیم و دیدیم
 می خواره ها و سیه مستها را
 و جامهایی که می خورد بر هم
 و شیشه هایی که پر بود و می ماند خالی
 و چشم ها را و حیرانی دستها را
 دیدیم و با هم شنیدیم
 آن مست شوریده سر را که آواز می خواند
 و آن را که چون کودکان گریه می کرد
 یا آنکه یک بیت مشهور و بد را
 می خواند و هی باز می خواند
 و آن یک که چون هق هق گریه قهقاه می زد
 می گفت : ای دوست ما را مترسان ز دشمن
 ترسی ندارد سری که بریده ست
 آخر مگر نه ، مگر نه
 در کوچه ی عاشقان گشته ام من ؟
 و آنگاه خاموش می ماند یا آه می زد
 با جرعه و جام های پیایی
 من سایه ام را چو خود مست کردم
 همراه آن لحظه های گریزان

از کوچه پس کوچه ها بازگشتم
 با سایه ی خسته و مستم ، افتان و خیزان
 مستیم ، مستیم ، مستیم
 مستیم و دانیم هستیم
 ای همچو من بر زمین اوفتاده
 برخیز ، شب دیر گاهست ، برخیز
 دیگر نه دست و نه دیوار
 دیگر نه دیوار نه دست
 دیگر نه پای و نه رفتار
 تنها تویی با من ای خوب تر تکیه گاهم
 چشمم ، چراغم ، پناهم
 من بی تو از خود نشانی نیبم
 تنها تر از هر چه تنها
 همداستانی نیبم
 با من بمان ای تو خوب ، ای بیگانه
 برخیز ، برخیز ، برخیز
 با من بیا ای تو از خود گریزان
 من بی تو گم می کنم راه خانه
 با من سخن سر کن ای ساکت پرفسانه
 آینه بی کرانه
 می ترسم ای سایه می ترسم ای دوست
 می پرسم آخر بگو تا بدانم
 نفرین و خشم کدامین سگ صرعی مست
 این ظلمت غرق خون و لجن را
 چونین پر از هول و تشویش کرده ست ؟
 ای کاش می شد بدانیم
 ناگه غروب کدامین ستاره
 ژرفای شب را چنین بیش کرده ست ؟
 هشدار ای سایه ره تیره تر شد

دیگر نه دست و نه دیوار

دیگر نه دیوار نه دوست

دیگر به من تکیه کن ، ای من ، ای دوست ، اما

هشدار کاین سو کمینگاه وحشت

و آنسو هیولای هول است

وز هیچ یک هیچ مهری نه بر ما

ای سایه ، ناگه دلم ریخت ، افسرد

ای کاش می شد بدانیم

ناگه کدامین ستاره فرو مرد؟*

**

صدای زنگ موبایل تمرکز ما را به هم زد اما بعد از دیدن نام شقایق حس کنجاوی تمام وجودم را فرا گرفت !

- بله ؟

+ سلام روشنگر جان ، خوبی ؟

- ممنون مرسی شما خوبی ؟

+ مرسی عزیزم ، راستش امشب با دوستانم می خوایم بریم سینما ، میای باهامون ؟

- خیلی هم خوشحال می شم همراهت باشم ، مرسی که بهم گفتی ، فقط ساعت چند ؟

+ سانس ۶ می خوایم بلیط بگیریم ، خوشحال میشم بیای .

- حتماً ، می بینمت شقایق جون .

+ فعلاً پس عزیزم

دعوت شقایق خیلی عجیب بود . آن هم درست یک هفته بعد از صحبتمان در کافه ای که هیچکدام چیزی نخوردیم ، تنها غم را در فضای

کافه پخش کردیم و برگشتیم !

سر قرار که رسیدم با استقبال و صمیمیت شقایق رو به رو شدم .

با توجه به اینکه من تا هنگام اولین صحبتمان شناختی در مورد شقایق نداشتم ، با همین دو بار ملاقات شقایق را دختری با جنبه و مهربان

شناختم .

سه روز بود که مدام مشغول درس خواندن بودم و حتی گاهی زمان ناهار و شام را هم قاطی می کردم .

پس به خاله زنگ زدم و برای شام دعوتشان کردم .

ماکارانی را آبکش کردم و به اتاق رفتم تا لباسم را عوض کنم که صدای اس ام اس موبایلم بلند شد!
بدون توجه به متن اس ام اس چشمانم متعجب به فرستنده نگاه می کرد.

مهران

سلام روشنگر (: امیدوارم خوب باشی و درسا برات خیلی سخت نباشن
راستش من هنوز به قطع شدن رابطمون اطمینان ندارم و فکر می کنم توام مثل من تو این مدت کسی رو جانشین من نکردی . رفتارهای
اون شبتم می دارم به حساب کل کل و رو کم کنی
اگه هنوز جایی تو زندگیت دارم لطفاً بهم بگو
اگرم که نه خوشحال می شم دوست معمولی باشیم
روشنگر بدون فرستادن این اس ام اس کار آسونی نبود

بدون توجه مشغول به ادامه ی کارم شدم و پیراهن بلند آبی روشنی تن کردم .

- قربونت برم خاله دلم برات یه ذره شده بود .

+ منم همینطور به خدا ، همش تقصیر این کنکور لعنتیه .

- عیب نداره عزیزم ایشالا نتیجت عالی می شه با این همه زحمت .

بیخیال فکر و حتی صحبت در مورد کنکور شدم و در موقعیت مناسبی اس ام اس مهران را به پیام نشان دادم .

کنجکاوانه منتظر عکس العملش بودم ، آخر عجیب بود دوستی چند ساله شان سر من تمام شود .

همانطور که فکر می کردم خیلی خونسرد برخورد کرد و چیزی نگفت !

+ نمی خوای حرف بزنی؟! چی جوابشو بدم ؟

با همان خونسردی گفت : هرچی خودت صلاح میدونی .

+ پیام رابطت با مهران مثل قبل ؟

- در اون حد که نه اما قطع نشده .

شماره مهران را گرفتم .

_ جانم روشنگر ؟

+ سلام

_ سلام چیزی شده ؟

عجیب است پسر ها خودشان از کارهایشان سرسام نمی گیرند . همین چند ساعت پیش منتظر جواب اس ام اسش بود !
+ نه

_ خوبی ؟

+ مهران من تصمیم برای قطع ارتباطمون جدی بود پس دیگه در این مورد سوالی نپرس ، اما زنگ زدم بدونم رابطه با پیام مثل قبل یا نه .

_ چرا نباید مثل قبل باشه ؟ رفتار تو و پیام اون شب درست مثل زمان قبل از دوستی من و تو بود پس دلیلی نداشت رابطه تغییر کنه .

ما که تنها داشتیم نقش بازی می کردیم !

+ باشه ممنون که جواب دادی

_ مرسی که تو جوابمو دادی

+ خداحافظ

_

گیج بودم . در اصل گیج شدم !

در مغزم هر سوال با سوال دیگری پاسخ داده می شد !

تشخیص نوع رابطه کار سختی بود . در اصل تشخیص حس رابطه سخت است !

استکان های خالی از چای را داخل ظرفشویی گذاشتم و رفتم تا لباسم را عوض کنم .

هوا گرم بود و کولر آبی از پس گرمی هوا بر نمی آمد !

سرم را به خواندن اس ام اس های قبلی موبایلم سعی کردم گرم کنم .

مرور خاطرات ، ناخودآگاه نام مهران را بر روی موبایلم لمس کرد !

- بله ؟

+ سلام

- سلام ، خوبی ؟

+ مرسی تو خوبی ؟

- ممنون

+ زنگ زدم بگم که .

- چی بگی ؟

+ بگم که با اینکه رابطهمون قطع شده ولی نمی خوام دوستیمون از بین بره

- تصمیم خوبی گرفتی

+ کاری نداری ؟

- نه فقط دیگه ساعت ۲ صبح بهم زنگ نزن اگه کارت ضروری نبود

تازه نگاهم به ساعت افتاد و متوجه اشتباهم شدم
 + چشم ببخشید مزاحمت شدم ، اصلاً حواسم به ساعت نبود
 - خواهش می کنم ، خداحافظ

+ خدافظ

ذهنم بدون اینکه مشغول به فکر خاصی باشد ، در حال چرخش بود !
 بدون آنکه هندزفری را به موبایلم وصل کنم ، دکمه ی مثلث شکل را فشار دادم .

من هنوز می ترسم تو ولی آرومی

گیج گیجم کردی بس که نا معلومی

گاهی تو هر حرفت میشه خوند تردید و

میشه تو رفتارت دو دلی رو دید و

گاهی انقدر خوبی که دلم می لرزه

واسه من این لحظه به یه عمر می ارزه

به یه عمر می ارزه این حتی یک آن

به تو و احساست بشه کرد اطمینان

معنی این ترس و کاشکی می فهمیدی

تو هم از تنهایی کاشکی می ترسیدی

کاشکی می دونستی من چه حالی دارم

شبای تب داری که تا صبح بیدارم

حق بده درکم کن دست من نیست آخه

عاشقت از عشقه که یه کم گستاخه

من هنوز می ترسم سهمم از تو اینه

تو رو داشتن حتی به دروغ شیرینه

مرد تو افکارش پر شده از این درد

گاهی مشکل میشه حرفاتو باور کرد

یکم آرومم کن بگو که میفهمی

بگو یادت مونده که چه عهدی بستی

معنی این ترس و کاشکی می فهمیدی

تو هم از تنهایی کاشکی می ترسیدی

کاشکی می دونستی من چه حالی دارم

شبای تب داری که تا صبح بیدارم*

من هم مثل شاعر گیج گیج بودم از این همه نا معلومی!

کاش نمی ترسیدم . مثل تو . نمی ترسیدم از تنهایی!

صبح صحبت کوتاهی با شهاب کردم و قضیه ی دعوت شدنم به مهمانی شقایق را گفتم و او هم پیشنهاد کرده بود حتماً با پیام بروم .

من هم با پیام تماس گرفتم و او هم مشتاقانه قبول کرد .

برای مهمانی آخر هفته نیاز به لباس داشتم . به عنوان دوست ، مهران می توانست در خرید کمک کند .

با اینکه سلیقه ی پیام را در سِت کردن لباس و کیف و کفش بیشتر از مهران دوست داشتم اما از مهران خواستم تا همراهیم کند .

او هم قرارمان را برای ساعت ۵ فیکس کرد .

پیراهن حریر بلند دکلمه ای انتخاب کردم که پارچه ی روی سینه اش سفید و دنباله ی لباس مشکی بود .

- نظرت چیه ؟

+ خوشگله برو بیوشش

- نه دیگه لازم نیست . به نظرم اندازه

+ باشه پس بریم صندوق

با اصرار من خودم حساب کردم و به سمت کافی شاپ پاساژ رفتیم .

+ خب نظرت چیه ؟

- راجه چی ؟

+ ادامه ی رابطه ی قبلیمون

- فکر کردم قبلاً حرفامون رو زدیم

+ فکر کردم شاید بیشتر فکر کردی

- افکارم تغییری نکردن

+ پس دلیل وجود من اینجا سر میز دو نفره با تو چیه ؟
 - کمک به من در انتخاب لباس به عنوان یه دوست
 + تو کافی شاپ؟
 - هیچکس نمی تونه بعد خرید با دوستش قهوه بخوره ؟
 + چرا می تونه ولی دوستی که تازه به دوست معمولی تبدیل شده اینجور چیزا واسش سخته
 - چون به وجودم عادت کرده بودی اینجور چیزا واست سخته وگرنه دوست داشتنی که در کار نبوده پس یه مدت دوری باعث دوام این دوستی معمولی می شه . مرسی که همراهی و کمکم کردم . ببخشید امروز وقتتو گرفتم . امیدوارم به این نوع دوستی زودتر عادت کنی
 کیفم را برداشتم و بدون منتظر شدن برای جوابی راه خروج را پیش گرفتم .
 من واقعاً مهران را دوست نداشتم ! دیدار های این اواخر من را از این احساس مطمئن کرد .

این پستم از زبان مهران هست

در را به سمت جلو هل دادم و از کافی شاپ لعنتی خارج شدم .
 آره من زمانی که باید عاشق روشک نبودم اما الآن دوش دارم .
 چرا این رو نمی فهمه آخه ؟
 اشتباه از من لعنتیه که دیر معنی دوست داشتن رو فهمیدم .
 دیر فهمیدم نبودش کنارم عذابه .
 دیر فهمیدم کیانا برام تموم شده . دیر فهمیدم کیانا هیچ وقت دیگه تکرار نمی شه .

حالا که دیگه داری می ری

حرفی واسه گفتن نداری

کاشکی هواست پرت باشه

کاشکی دلت رو جا بزاری

من دیگه هیچ کس رو نمی خوام

بعد از تو هیچ حسی قشنگ نیست

شاید یه روز یادم بیفتی

قلب تو که از جنس سنگ نیست

وایسادم اینجام روی حرفام
وایسادم و جایی نمی رم
صبرم برای تو زیاده
باید جوابش رو بگیرم

تا وقتی با هم دیگه بودیم
احساسم رو باور نکردی
باید به تو ثابت شه عشقم
من مطمئنم بر می گردی

سخته بدون تو ولی من
تنها محاله کم بیارم
وقتی که می دونم تو هستی
تنهایی هامم دوست دارم

من دیگه هیچ کس رو نمی خوام
بعد از تو هیچ حسی قشنگ نیست
شاید یه روز یادم بیفتی
قلب تو که از جنس سنگ نیست*

من نباید دیگه دنبال کسی مثل کیانا بگردم!
چون مثل کیانا زیاده اما حس بین من و کیانا دیگه نیست.
هیچ وقتم دیگه پیدا نمی شه.
عشق از بعد از کیانا دیگه مرده!
عشق حتی دیگه تو صدای کیانا هم جون نمی گیره.
آه دل لعنتی کیانا رو ول کن.
ول کن اون مسبب خاطرات تلخ رو، ول کن!

**

ماتیک قرمز را در آسانسور تجدید کردم و دست در دست پیام به سمت شقایق رفتم.

بعد از سلام و احوال پرسی ، پیام مرا به گوشه ای از سالن برد .

- روشنگ شهابم میاد ؟

+ فکر نکنم دعوتش کرده باشه

- ولی فکر کنم اون سمت سالن دیدمش

+ خب بریم ببینیم هست یا نه

قدم اول را که برداشتیم شقایق به سمتمان آمد !

- روشنگ جون شهابم اومده . اتفاقاً منتظر که ببینت . اون سمت سالن وایساده .

+ اِ جدی ؟ پیام پس بیا بریم اون طرف

- آقا پیام بهتره شما همینجا بمونین ، فکر کنم با روشنگ خصوصی کار داره

با چشمی که پیام گفت ، متعجب به سمت شهاب رفتم .

- سلام

+ به سلام خانوم صادقی . مگر اینکه ما شما رو اینجا ببینیم

- اتفاقاً اصلاً فکر نمی کردم دعوت شده باشی چه برسه به اینکه بیای

+ چه جالب

- شقایق گفت کارم داری

+ چه کاری ؟ من اصلاً نمی دونستم اومدی

- وا ! پس من می رم پیش پیام

شهاب با من به سمت پیام آمد و با هم احوال پرسی کردند .

- شهاب باهات چیکار داشت ؟

+ هیچی ، منم خودم تعجب کردم که کارم نداره

- چه جالب

+ چرا همتون امروز عجیب شدین ؟

- تو مرموز شدی ما عجیب نشدیم

هم زمان با این حرف جلوی در ترمز کرد .

+ من هیچم مرموز نشدم . نمایای بالا ؟

- نه برو دیر وقته

+ باشه . مرسی واسه امشب

- خدافظ

بدون منتظر شدن برای جواب من گازش را گرفت و رفت !

برای بار پنجم دستم را در کیفم چرخاندم و باز هم نا امید پوفی کردم و به در قفل شده نگاه کردم .

آخر مگر می شود کلیدم را فراموش کرده باشم ؟

برای بار سوم تماسم با پیام رد شد .

پیام امشب چرا این مدلی شده بود ؟

حالا باید چی کار کنم ؟

به مهران زنگ بزنم ؟

به خاله زنگ بزنم ؟

به شهاب زنگ بزنم ؟

قبل از پاسخ دادن به این سوال ها بار دیگر شماره ی پیام را گرفتم .

- چی می گی تو روشنگ ؟

+ معلوم هست تو چت شده ؟ با بی ادبانه ترین حالت ممکن گازشو گرفتی رفتی موبایلم جواب نمی دی ؟ فکر نمی کنی شاید اتفاق بدی

افتاده باشه ؟ واقعاً که !

- خب بابا حالا مگه چی شده ؟

+ هیچ اتفاقی نیفتاده جناب فقط ساعت ۲ نصفه شب یه دختر تنها گوشه ی خیابون واپساده ، این چیزا برای شما اهمیت نداره که

- خب برو تو

+ اگه کلید داشتم مطمئناً همین کارو می کردم

- خب زنگ همسایتو بزن

+ همین چند دقیقه پیش بهت گفتم ساعت چنده

- بهتر از تو خیابون موندنه که

+ همسایه ای که هیچ شناختی از من نداره نمی گه این دختر تا این موقع چی کار می کرده ؟

- آها

+ پیام میای دنبالم یا نه ؟ نمیای زنگ بزنم یکی دیگه

- یکی دیگتون همون شهابه ، نه ؟

+ آره ، خیلی باهوش شدی تازگیا

- پس زنگ بزن بهش دیگه چرا معطلی ؟

باز هم بدون آنکه منتظر جوابم باشد قطع کرد .

دودل بودم زنگ بزنگم یا نه که ماشین پیام وارد کوچه شد !

سریع نشستم و همزمان با نشستنم قطره اشکی از چشمم جاری شد .

گریه ام شدت گرفت و میان حق هقم فریاد زدم : تو نمی گی من می ترسم ؟ هان ؟ چجوری دلت اومد باهام اونطوری رفتار کنی ؟ چجوری تونستی انقدر بی خیال راجب پشت در موندن من حرف بزنی ؟ خیلی نامردی . آره من می تونستم به شهاب زنگ بزنگم اما بفهم اینو که اول به تو زنگ زدم . می دونی این یعنی چی ؟ یعنی تو اولین کسی هستی که می تونم بهش تکیه کنم . یعنی وجودت برام ارزشمنده . یعنی به اولین کسی که فکر می کنم تویی .

- ببخشید

+ چی رو ببخشم ؟ حسی رو که بهم نسبت می دی ؟ شقایق بهت چی گفته که اینطوری شدی ؟ دِ آخه اگه شهاب رو دوست داشتم که الان اینجا نبودم . پیام من خر نیستم . اما تو هستی . تو هستی که به شقایقی که بار اولته می بینیش اینطوری اعتماد می کنی و حرفاشو باور می کنی .

- آروم باش روشنگ من که معذرت خواهی کردم

+ باشه باشه من خفه می شم ، توام واسه اطمینان به حرفام می خوامی زنگ بزنگ شقایق باهاس یه مشورت بکن . کسی که باید شاکی باشه منم نه تو . دیدم داری بهش شمارتو می دی .

- چرا گنده می کنی همه چیز و ؟

سکوت کردم

- روشنگ ؟

سکوت

- روش..

پریدم وسط حرفش : گفتم که خفه می شم

- چرا همه چیو باهم قاطی می کنی آخه ؟

پیاده شدم و برای پارک کردن ماشین منتظرش ماندم .

درست نبود تنها بالا بروم .

بعد از ۵ دقیقه به سمتم آمد .

- چرا جوابمو نمی دی ؟

+ چون لیاقت نداری

- روشنگ یه شکی بود برطرف شد ، انقدر کشش نده

+ چشم هر چی شما بگین ، مهران هرچی نداشت وجودش آرامش داشت

- منو با مهران مقایسه نکن

+ می شه بریم تو؟ پاهام درد می کنن

- بازم ببخشید

+ خواهش می کنم

کفش هایم را در آوردم و سعی کردم بی سر و صدا وارد شوم .

- اتاق مهمون نمی تونی بری . مامانم داشت کمدش رو مرتب می کرد همه لباساشو ریخته اونجا

امکان نداشت خاله جایی را بهم ریخته رها کند .

با این حال این کار را به حساب اضافه شدن به سن خاله گذاشتم و پرسیدم : پس کجا برم ؟

- برو تو اتاق من ، من تو هال می خوابم

+ نه امکان نداره ، تو تو اتاق بخواب

- لابد می خوای تو تو هال بخوابی؟

+ نه میام رو کاناپه اتاق تو می خوابم

- مطمئنی ؟

+ آره

- اصرار نمی کنم چون می دونم قبول نمی کنی ، وایسا برات لباس خواب پیدا کنم

+ نه خاله بیدار می شه . یکی از تی شرتای خودتو بده

تی شرت قهوه ای رنگش تا سر زانو هایم می رسید . حتی برای خودش هم ۲ سایز بزرگ بود چه برسد به من .

برای مطمئن شدن از خالی بودن اتاق مهمان کنجکاو شده بودم به همین خاطر خود را به خواب زدم و منتظر به خواب رفتن پیام شدم .

آرام و آهسته در را باز کردم و خارج شدم و در دیگر را باز کردم و وارد شدم .

همانطور که فکر می کردم روی تخت کسی خوابیده بود .

موبایلش روی میز کنار تخت بود .

دکمه ای را فشار دادم تا به وسیله ی نور موبایل چهره اش را تشخیص بدم .

با نهایت تعجب شقایق را دیدم .

اول فکر کردم خطای دید است اما با نگاه کردن دوباره ی موبایل مطمئن شدم .

همانطور متعجب از اتاق خارج شدم و عزم رفتن کردن اما با دیدن ساعت تصمیم گرفتم ساعتی دیگر به سمت خانه حرکت کنم تا هوا

روشن شود .

به اتاق مهمان برگشتم و در را جوری بستم که شقایق بیدار شود .

کمی تکان خورد و با دیدن سایه ی من نیم خیز شد .

- کی تو اتاقه ؟

+ نترس شقایق خانوم ، روشنکم

- روشنک !؟

+ کسی که باید تعجب کنه منم نه شما ! اینجا چیکار می کنی ؟

- هیچی به خدا

+ از کی پیامو می شناسی ؟ از کی باهم رابطه دارین ؟

- رابطه چیه بابا روشنک ، فقط دوستیم

صدام هر لحظه بالاتر می رفت .

+ این چه دوستیه که شب میای خونش می خوابی ؟ اونم شب مهمونی خودت . هان ؟

- من می خواستم یه سری مسائل رو به پیام بگم . گفت فردا بیا . منم فردا ظهر باید بیمارستان می بودم . گفت مامانم حالش خوش نیست

بیا شب خونمون که خیالم از بابتش راحت باشه . صبحم حرفتو بزن و برو .

+ هه ! این همه دکتر ریخته تو شهر پرستار می آره خیالش راحت باشه . توام قبول کردی دیگه . یعنی با سر قبول کردی . چی از این بهتر

؟ شب پیش عشقت بخوابی .

- درست صحبت کن .

+ باشه ولی توام درست رفتار کن . پاتو از زندگیم بکش بیرون . دور پیامو خط بکش .

- برو بابا تو اومدی خودتو پرت کردی وسط زندگی من . وگرنه من که بهت کاری نداشتم . شهاب و ازم گرفتی منم پیام و ازت می گیرم .

همین .

+ همین ؟ تقصیر من بود شهاب تو رو نمی خواست ؟

- تقصیر منه پیام بهت اعتماد نداره ؟

* کی می گه من به روشنک اعتماد ندارم ؟ اومدین اینجا صبح این مزخرفات رو بهم تحویل بدین شقایق خانوم ؟

پیام وارد اتاق شده و چراغ را روشن کرده بود .

ته دلم از این حمایت گرم شد و دوباره شیر شدم .

+ چرا جواب نمی دین خانوم پرستار ؟

- خوبه من پرستار هستم ، تو مدرکت چیه خانوم پشت کنکوری ؟

+ مدرکم هر چی که هست شبا رو تو خونه پسر جوونی که تازه باهش آشنا شدم صبح نمی کنم !

* بس کنین . شقایق جواب منو بده

- اینایی که شنیدین مزخرف بود ؟ نابود شدن زندگی من مزخرف بود ؟ آره ؟ شکست خوردم . می فهمین یعنی چی ؟ بالاخره یکیم باید

شکست می دادم . کی بهتر از کسی که خبر شکستم رو داد ؟

+ خیلی پستی ، خیلی

* روشنگر تو برو تو اتاق من . من خودم حل می کنم موضوع رو بدون حرف از اتاق خارج شدم .
حالا دیگر به اعتماد پیام به خودم اطمینان داشتم .

. به اتاق خاله رفتم تا سری بهش بزنم .
هیچ کس درون اتاق نبود و تخت جمع شده بود .
به سمت دستشویی رفتم اما چراغ آنجا هم خاموش بود .
به آشپزخانه سرک کشیدم .

خاله نبود !

+ پیام خاله کجاست ؟

- تو اتاقش .

+ نیست

- مسافرته

+ چی ؟ مسافرت ؟ تو که به شقایق گفته بودی مامانت حالش خوب نیست . چی شد یهو رفتن مسافرت ؟ حرف کدومتونو باور کنم من ؟

- شقایق رو فرستادم رفت

+ خسته نباشی

این را گفتم و منتویم را روی همان تی شرت به تن کردم و به سمت خانه ی خودم حرکت کردم .

- روشنگر صبر کن

- با توام روشنگر

- همه چیو توضیح می دم

- قضیه اونجوری نیست که تو فکر می کنی

- دِیه دقیقه وایسا خب

+ چیه ؟ چی می خوای بگی ؟ یه مشت دروغ دیگه ؟ منتها حواست باشه حرفات با حرفای شقایق جور درآد یه وقت ضایع نشی

- آروم باش من راست همه چیو می گم ، بیا بریم خونه

+ همینجا چرندیاتو بگو می خوام برم کلیدم رو از خاله بگیرم .

- کلید زاپاست تو خونست . مامان گذاشته تو کشوی آشپزخونه

+ می خوام برم کلید اصلیمو از خاله بگیرم . خاله شب خونه ی من بوده

- چرا ؟

- + تو باید دلیلشو بگی ، تو ! پسری که تازه بعد ۵ سال بر می گرده پیش مادرش ، مادرش هم با جون و دل حمایتش می کنه چیکار کرده که به خونه ی من پناه می آره ؟
- همش نقشه بود نه ؟
- + آره همش نقشه بود
- می خواستین چیو ثابت کنین ؟
- + عشق رو
- اینطوری ؟
- + آره همینطوری . منی که یه بار به خاطر همین اشتباه شکست خوردم قرار نیست دوباره به همین شکل شکست بخورم . من طعم عشق دروغین مهران رو چشیدم اما دیگه عشق تو رو مزه نمی کنم . حالا هم برو پیش همون شقایق
- شقایق هم هم دستتون بود تو این نمایش ؟
- + نه اون خودش نقششو بلد بود آخه می دونی دوست داشت کسی رو که شکستش داده شکست بده اما نمی دونست با این کارش نه تنها شکست نمی خورم بلکه پیشرفتم می کنم . در ضمن بهتره یه مدت تنها باشی البته تنها که نیستی منظورم اینه خاله پیشت نباشه . خداحافظ
- خیلی نامردی
- روشنگر خیلی خیلی خیلی نامردی
- با توام
- لااقل مامانم .
- با همان فاصله ی زیاد بینمان پریدم وسط حرفش : لیاقت همچین مادری رو نداری
- به سرعت قدم هایم افزودم و زنگ در را فشردم .
- خاله بی تأمل در را به رویم باز کرد .
- همزمان با بسته شدن در خانه ، به آن تکیه دادم و نقش زمین شدم .
- قطرات اشک ابتدا بی صدا و سپس همراه هق هق روی گونه ام به حرکت در آمدند .
- خاله هم انگار که برایش خاطره ای زنده شود راحت گذاشت و خودش در گذشته غرق شد .
- حادثه ی امروز من چقدر شبیه چندین سال پیش خاله بود .
- چه نقشه ی حساب شده ای بود .
- چقدر رقیبم نقشش را خوب بازی کرد .
- موبایلم مدام زنگ می خورد .
- شاید من زیاده روی کرده بودم .
- شاید واقعاً پیام همچین قصدی نداشت .

شاید واقعاً دوستم دارد و بعد از این اتفاق دوست داشتنش بیشتر شده است .

صدای خاله مرا از دنیای شاید ها بیرون کشید : روشنگ جان موبایلتو بردار . شاید اشتباهی شده

اما نه ، خاله هم خود در دنیای شاید ها بود .

+ بله ؟

- روشنگ ببین تو داری اشتباه فکر می کنی . من شقایق رو دوست ندارم . من . من فقط دلم براش سوخت

+ می شه یه مدت بهم زنگ نزنی ؟

- آنقدر لحنم زار و التماسگونه بود که نتواند درخواستم را رد کند .

- تو این مدت دلم برات تنگ می شه

تماس را قطع کردم و در دل گفتم : منم دلم برات تنگ می شه !

چقدر نزدیکیمن ، چقدر دوست داشتنم ، چقدر عشقم ، چقدر جداییمن اتفاق شد !

کاش باز اتفاقی بهم برسیم .

+ خاله ..

- جانم ؟

+ من دارم می رم دبی . می شه به پیام نگی ؟

- معلومه عزیزم ولی آخه چرا ؟

+ می خوام از اینجا دور باشم

- جدا شدنن خیلی مسخرست ها

+ می دونم . ببخش واسه زحمتایی که بهت دادم . هر وقت خواستی از پیام دور باشی بیا خونه خودم . مدت سفرم رو نمی دونم

- مطمئنی می خوای بری ؟

+ نه .

به آژانس هواپیمایی زنگ زدم و نزدیک ترین بلیط را گرفتم .

چون یک نفر بودم برای فردا ساعت ۸ صبح بلیط گیرم آمد .

چمدانم را بستم و تی شرت گشاد قهوه ای پیام را درون کیف دستی ام جای دادم .

هیچ چیز در من متعادل نبود !

احساسم ، اخلاقم ، رفتارم ، حرف هایم ، افکارم

خودم هم حتی متعادل نبودم !

این مدت نمی دانم چند روزه فرصت خوبی برای درس خواندن بود .

چمدان به دست از فرودگاه خارج شدم و به سمت ایستگاه تاکسی رفتم .

آدرس خانه ی پر خاطره را دادم و با اشتیاق به وطن پنج ساله ام چشم دوختم .

با درهم های باقی مانده از سفر قبلیم کرایه را حساب کردم .
باید حتماً سری به صرافی می زدم .
در بی صدا باز شد .

قدم های سستم را به داخل فرستادم .
چمدانم را سر دادم روی سرامیک و ایستادم .
چقدر این خانه آشنا بود .

این مکان ، این بو ، این چیدمان ، این رنگ بندی
همه چیز بوی خاطره می داد .

زانوانم در برابر این همه خاطره خم شد و بدنم بدن سرد زمین را لمس کرد .
چرا همه چیز قهوه ای بود ؟

قهوه ای پر رنگ !

مبل ، کابینت ، میز ، صندلی ، در ، تابلو ، مجسمه ، خاطره ، خاطره ، خاطره ..

چرا همگی قهوه ای بودند ؟

تی شرت قهوه ای رنگش را از کیف قهوه ایم در آوردم .

بو می داد !

بوی ادکلنی تلخ و خاطره ای تلخ تر .

از در و دیوار قلبم ،

داره دلتنگی میاره ،

بگو که دستت هنوزم، واسه من یه چتری داره،

دستمو تنها گذاشتی،

تو نمیدونی چیه دردم،

از همون لحظه که رفتی دیگه زندگی نکردم.

خاطراتت مونده اینجا ،

اما آرومم نکرده، به خدا دلتنگیامو ذره ای هم کم نکرده،

حتی واسه یه لحظه ،

جای پاهات گم نمیشه ،

هرچی که سرم شلوغ شد، جای خالیت پر نمیشه.

من تو این تنهایی ،

بی تو ، دیگه آرام نمیگیرم.

به این امید که تو میای ،

من از این خونه نمیرم،

به این امید که تو میای ،،،

من از این خونه نمیرم.*

از سفرم ۵ روز می گذشت و من بی خبر از همه جا حتی نمی توانستم درس بخوانم .

خانه ای که جای جایش پر از خاطره بود نمی توانست مکان مناسبی برای درس خواندن باشد .

موبایلم را به شارژ زدم تا بعد از ۳ روز دوباره روشن شود .

بار دیگر اتفاقات را مرور کردم .

اول با مهران بیرون رفتم تا عکس العملی نشان دهد اما نداد .

بیشتر مهمانی شقایق پیش شهاب بودم .

خودش هم پیش شقایق بود اما دیگر نباید به خانه دعوتش می کرد .

شاید فقط برای تلافی این کار را کرده بود .

اما اگر من به ظاهر کلیدم را جا نمی گذاشتم اصلاً متوجه این موضوع نمی شدم .

شقایق برای چه می خواست شب را تا صبح در خانه پیام سر کند ؟

در هر صورت من عجلوانه تصمیم به سفر گرفتم .

شاید الآن با شقایق خوش است .

شاید با این کارم شقایق به مقصودش رسیده است .

آه اصلاً چه مهم !

من نباید خودم را از تک و تا بیندازم .

پیراهن بلند سبز تابستانه ای به تن کردم و به سمت یکی از پرتردد ترین و شلوغ ترین خیابان های دبی رفتم .

- خانوم ببخشید شما ایرانی هستین ؟

+ بله بفرمایید

- راستش من موبایلمو گم کردم می شه یه زنگ به شمارم بزنین ببینین کسی بر می داره یا نه ؟

+ بله حتماً

با خوردن بوق اول صدای موبایلش از جیبش درآمد .

- اِ همینجا بود ببخشید مزاحم شدم

+ خواهش می کنم

بدون لحظه ای توجه به ترفندش برای شماره دادن به راهم ادامه دادم و خودم را مهمان بستنی ای کردم .

به خانه بازگشتم و بعد از خواندن چند صفحه از مجله ی مورد علاقه ام خوابیدم .

- روشنگ دیگه پاتو تو زندگی من نذار . من با شقایق خوشبختم

+ پیام .. باشه هر جور که تو می خواهی

- وقتی که تو نباشی من راحتم

با احساس سقوط از محل بلندی چشم باز کردم و ترس از وجودم دور شد .

مشت آب سرد به صورتم جان داد .

ساعت ۵ صبح بود و تکیه زده به دیوار پاهایم را در دلم جمع کرده بودم .

موبایلم را برداشتم و بی اختیار با پسری که زیرکانه شماره اش را بهم داد تماس گرفتم .

با صدای خواب آلودی جوابم را بعد از چندین بوق داد : سلامکم خانوم ایرانی ، نکنه می خواین برای نماز صبح بیدارم کنین ؟

+ سلام ، نه بابا اصلاً نمی دونم چرا بهت زنگ زدم

- خسته نباشی سرکار خانوم ، شما خواب ندارین ؟

+ خواب بد دیدم پریدم از خواب

- اونوقت به من زنگ زدین که منم از خواب بپریم ؟ به به چه عدالتی

+ ببخشید بیدارت کردم

- من رضام

+ منم روشنگم

- به سلامتی ، من می خوام بخوابم شمام اگه می شه برین بخوابین که یه وقت بی عدالتی نشه ، تا خوابتون نبره منم نمی خوابم که اون چند

دقیقه ای که از خواب پریدین و من خواب بودم جبران شه ، اصلاً اگه خوابتون نمی بره خودم پیام براتون لالایی بخونم

+ برو خواب زبون باز منم می خوابم

- چشم البته رضا هستم ، صبحتون بخیر

+ خداافظ

به نظر می رسید پسر خوب و باحالی باشد .

می توانستیم دوست خوبی برای هم باشیم .

این مدت هم تنها نمی ماندم .

ظهر همان روز با من تماس گرفت و برای فردا ظهر به دورهمی در خانه اش دعوتم کرد .

با آنکه عقل حکم می کرد نروم اما نگرانی برای هر چیزی را کنار زدم و تصمیم گرفتم خبر رفتنم مثبت باشد .

چین و تاپ طرح داری تن کردم و به سمت آدرسی که در دست داشتم رفتم .

- به به سلام روشنگ ، خوبی ؟ خیلی خوش آمدی ، افتخار دادین سرکار خانم

+ سلام مرسی ممنون ، باعث زحمت

- بیا تو بابا

به سمت جمع ۶ نفره شان رفتم .

سلام کلی به همشان گفتم و خود را معرفی کردم .

جمع صمیمی بودند .

سام دوست صمیمی رضا بود . با قدی بلند و صورت خوش فرمی که ته ریش جذاییتش را دو برابر کرده بود .

ابریشم دختری سبزه با صورتی مهربان بود .

یاس دختر خاله ی ابریشم با موهایی خوش حالت و چشم های زیبایی که عینک کوچکتر نشانشان می داد .

امید پسر دایی رضا بود با صدایی جذاب .

سایه خواهر امید و دختر دایی رضا با چهره ای دوست داشتنی بود .

کاوه همسر سایه مردی خوشتیپ با موهایی بلند بود .

جمعشان آرامش و محبت را فریاد می زد .

گرم تحویل گرفتند و مرا به عنوان عضوی از گروهشان پذیرفتند .

آفتاب مستقیم می تابید و آب استخر را باد نوازش می داد .

یاس حرف دلم را زد : رضا نباید می گفتی ما مایوهامونم می آوردیم ؟

- فکر کردم خودتون می دونین استخر رو آب کردم ، حالا عیبی نداره سام عزیزم لطفاً زحمتشونو بکش

هنوز حرف رضا تمام نشده بود که یاس وسط زمین و هوا درون استخر پرتاب شد !

همانطور محو یاس که عینکش را تمیز می کرد بودم که ابریشم به دست رضا کنار یاس قرار گرفت .

چند دقیقه ای نگذشت که همه با لباس درون آب بودند من هم کنار استخر به این جمع سرخوش نگاه می کردم .

دستی روی شانه ام قرار گرفت و من هم به آن جمع اضافه شدم .

همه که در آب بودند پس چه کسی محرک من بود ؟

موهایم را که به صورتم چسبیده بود کنار زدم و به عقب برگشتم .

این اتفاق را نمی توانستم باور کنم .

به چشم هایم بی اندازه بی اعتماد بودم .

دوست داشتم این عینک خیال و وهم را از چشمانم بر دارم و واقعیت را بینم اما هیچ عینکی را پیدا نمی کردم .

- چیه انتظار نداشتی اینجا باشم ؟

+ وجودت اینجا که اصلاً مهم نیست ، موندم چجوری بلیط گیت اومده .

- همونطوری که تو بلیط گیر آوردی

+ پیام چرا اومدی ؟

- چون دوست دارم

+ شقایق اونجا چیکار می کرد ؟

- نمی دونی اینجوری با موهای خیس چقدر خواستنی شدی

+ جوابمو نمی دی ؟

- مامان بهم گفته بود شب میای

+ می خواستی حرصمو دراری ؟

- می خواستم ثابت کنم

+ چیو ؟

- عشقو

+ ثابت شد ؟

- عشق تا ابد استواره

+ اما .

- اما نداره ، من دوست دارم ! توام داری ؟

قطره ی اشکم با خیسی صورتتم یکی شد !

+ دارم

صدای خندان رضا هم حتی نگاهمان را از هم جدا نکرد .

_ آقا پیام مبارکه . شیرینی بده ببینیم ، در ضمن اینجا باید یادآور شم قضیه شماره دادن همش نقشه بود ، به موقع فکر نکنین ما از اوناشیم

که هر کیو دیدیم عاشق بشیما

از نوع خبر دادنش کاملاً معلوم بود می خواهد به تمام معماهای ذهنی ابریشم پایان دهد !

جمع آنقدر ساده و با محبت بود که بتوانی عشق را به چشمان هر کدام ربط دهی .

درست مثل قسمتی از امتحانات که می گفت گزینه های سمت راست را به چپ متصل کنید ، می توانستی ابریشم را به رضا و یاس را به سام

با نگاه متصل کنی !

عشق در نگاه های سایه و کاوه هم آنقدر مشهود بود که نیازی به وصل کردن نداشت .

من هم بی توجه به تمام نقشه های دنیا ، جغرافیا را رها کردم و تمرکزم را به تاریخ تکرار نشدنی آن روز جمع کردم .

چقدر اتمسفر وجودم ، هوای پیام را کم داشت !

تکیه گاه چه پشتیبانت باشد و چه پشت کند بهت ، باز هم همان قدرت تکیه گاه بودن را دارد .

نهار را همگی مهمان پیام در رستوران مورد علاقه ی من شدیم و پس از آن هر یک به سمت خانه ی خودمان رفتیم .
 دوست نداشتم پیام خانه ام را به آن شکل و ظاهر ببیند پس به بهانه ی تمیز و جمع و جور کردن خانه ی پیام به آن سمت رفتیم .
 - روشنگ می شه اتفاقات اخیر رو فراموش کنی ؟
 + اول می شه همه چیو توضیح بدی و بگی چه اتفاق هایی افتاده بعد فراموش کنم ؟
 - قرار بود من رو امتحان کنی منم از این فرصت استفاده کردم تا تو رو امتحان کنم .
 مامان بهم گفت قراره یه نمایش داشته باشی و کلیدت رو جا بذاری تا امتحانم کنی .
 راضی کردن شقایق اصلاً کار سختی نبود پس تصمیم گرفتم وقتی میای خونمون با اون صحنه مواجه شی .
 نمایش هر دو مون خراب شد چون می دونستیم هر دو هم رو دوست داریم و باورش نمی کردیم .
 تو می دونستی شقایق به دلیل خاصی اونجا نیست و دلیل می خواستی برای بودنش و منم نمی تونستم وجودش رو توجیه کنم چون دلیلی نداشتم .
 یه جورایی منتظر همین عکس العمل ها از هم بودیم .
 تو فرار کردی چون می دونستی دوستت دارم و منم دنبالت گشتم چون می دونستم دوسم داری !
 اتفاقی که شب مهمونی افتاد یه اتفاق مسخره و بی هدف بود .
 مامان گفت اومدی دبی .
 می دونستم بالاخره به سمت پاتوق می ری پس رضا رو فرستادم تا باهات دوست شه .
 بقیه اتفاق هارم که دیدی .
 می شه حالا این اتفاق های مسخره رو فراموش کنی ؟
 + اگه توام فراموش کنی آره
 - بهم اعتماد داری ؟
 + به همون اندازه ای که تو بهم اعتماد داری
 روی کاناپه نشستم و سعی کردم خستگی ناشی از ۲ ساعت تمیز کردن خانه را از بدنم کمی کم کنم .
 - ببخشید روشی خسته شدی
 + نه بابا خودم پیشنهاد دادم بعدم خسته نشدم
 وجودش قسمت خالی کاناپه را پر کرد .
 - روشنگ ؟ امکانش هست همه چیز مثل قبل شه ؟ مثل قبل از آشناییت با مهران
 + آره ولی سخته خیلی سخته
 - چرا؟

+ چون هیچ چیز مثل قبل نیست! چطوری انتظار داری فقط اون رابطه به عقب برگرده؟
- کاش سخت نبود

+ چون سخته تلاشی واسش نمی کنی؟

- تلاش یک طرفه جواب نمی ده

بلند شدم و به سمت آشپزخانه رفتم .

+ چیزی می خوری؟

- چرا نمی خوامی همه چیز مثل قبل شه؟

+ چون گذشته ، گذشته!

- دلالت منطقی نیست

+ می دونی چیه؟ من هنوز مطمئن نیستم دوست دارم یا نه . نمی خوام تو ام مثل مهران شی برام

- تو خودت اصلاً خودت رو می شناسی؟ می دونی از این زندگی چی می خوامی؟ یا فقط دوست داری آدمای اطرافت رو بازی بدی؟

+ من همینیم که می بینی . از اولم همین بودم . برو خداتو شکر کن دارم راستشو بهت می گم . می تونستم خیلی راحت تر بازیت بدم

بدون اینکه بفهمی دوست ندارم

- پس دوسم نداری دیگه ، نه؟

صدای هیچ کدامان تحت کنترل نبود .

خسته از سوالات پی در پی و گیج کننده اش داد زدم : نه!

شوک شد . توقعش را نداشت .

خودم هم از خودم انتظار نداشتم .

- نه؟

بدون هیچ پاسخ و حرفی در را به هم کوبیدم و به سمت خانه ی خودم رفتم .

خستم نگو نه

شکستم نگو نه

دست منو بگیر که گم شدم

با صورتی خونی مثل یه زندونی

به گل نشستم نگو نه

شکل سقوطم

غرق سکوتم

یه جاده که تو مشت دره هاست

واسه یه آواره

دنیا یه دیواره

شب من که پایان نداره

زخمی رو گونم

شبیہ جنونم

باید به تو به شب

به خونه خو کنم

تصویر موندن باش

یک لحظه با من باش

یه طوفان یه بغض دوبارم

تحمل ندارم

حکم قفس بود

سکوت نفس بود

به من شک کن لای رها شدن

من به تو زنجیرم

اگرچه می میرم

کمک کن که آرام بگیرم

که تلخو اسیرم *

.

.

حالت تهوع امانم را بریده بود .

پاهایم توان ایستادن و راه رفتن را نداشتند .

تمام اتفاقات و احساسات درونم ضد و نقیض بودند .

پاهایم را درون شکم جمع کردم و موهایم را به عقب کشیدم .

چرا . ؟

چرا همچین حرفی زدم ؟

مگر تنها رهگذر قلبم پیام نبود ؟

رهگذر بود ؟

یا درختی با ریشه های محکم !؟

موبایلم جا مانده بود .

به زحمت و با کمک دیوار بلند شدم و خودم را به تلفن رساندم .

همان موقع شروع به زنگ خوردن کرد .

کلافه گوشی را برداشتم .

سردرد باعث شده بود کلمات مرد پشت خط را متوجه نشوم .

+ ببخشید ؟

- روشنگ می گم خوبی ؟ دفعه سومه زنگ زدم

+ شما ؟

صدای بوق ممتد گوشم را اذیت کرد .

پشت خط چه کسی بود ؟

یادم رفت می خواستم به کسی زنگ بزنم و به سمت تلفن رفته ام .

همانجا باز به دیوار تکیه دادم .

به چه کسی می خواستم زنگ بزنم ؟

حالتی که به وجود آمده بود آزارم می داد .

هرچه عقربه ، ساعت دیواری را بیشتر دور می زد ، فضا آزار دهنده تر می شد .

صدای زنگ در توجهم را جلب کرد .

پس از جمع کردن افکارم به سمت در رفتم .

دستانی محکم در آغوش کشیدم !

- خوبی ؟

+ نه

- چرا اینطوری شدی ؟

چشمانم سیاهی می رفتند .

+ نمی دونم

دستانش به طرف میل هدایتم کردند .

سرگیجه داشتم .

پس از آخرین سیاهی رفتن چشم هایم ، دیگر هیچ چیز سفید نشد .
 نفس عمیقی کشیدم .
 بوی الکل بینیم را پر کرد .
 چشمانم را باز کردم .
 حدسم به یقین تبدیل شد ، بیمارستان بودم .
 - به به ، خانومه بی معرفت ! از اولشم چشم دیدن منو نداشتی ، تا چشمت به من افتاد غش کردی .
 + کم چرت بگو آرزو ! دلم برات یه ذره شده بود . ببخشید دیروز حالم خوب نبود .
 - دیروز چیه ؟ هنوز همون امروزیم . ۲ ساعته بیمارستانی . چیه نکنه فکر کردی سکنه ای چیزی کردی ؟
 + خب بابا الان مرخصم ؟
 - آره الان همه چیو ردیف می کنم
 آرزو از اتاق بیرون رفت و از محدوده ی دید من خارج شد .
 آرزو بود که زنگ زده و پای خط بود ؟
 پس چرا من صدای مردی را شنیده بودم ؟
 چرا حس کردم آن مرد پیام است ؟
 آرزو همراه با پرستاری به سمت می آمدند و اجازه ی فکر کردن به آن اتفاقات را نمی دادند .
 آرزو دوست صمیمی دوران تحصیلم و یادآور خاطراتم با پدر و مادرم بود .
 بعد از مهاجرت من موقع هایی که می آمد دبی یکدیگر را می دیدیم .
 با دیدنش تازه فهمیدم چقدر دلم برایش تنگ شده .
 برای خاطرات سه نفره مان !
 خاطرات منو آرزو و فرید !
 خاطرات منو مادر و پدرم !
 خاطرات منو پدرم و فرید !
 خاطرات منو مادرم و آرزو !
 همراه آرزو به خانه باز گشتیم .
 آمدن آرزو شور و شوق عجیبی به خانه بخشیده بود .
 - روشی یه زنگ به فرید بزن حالشو پرسیم . دلم براش خیلی تنگ شده
 فنجان های قهوه مان را روی میز گذاشتم و به سمت تلفن رفتم .
 اتفاقات لحظه به لحظه در سرم داشتند مرور می شدند .

با آوردن اسم فرید سعی کردم فکر را جمع کنم .

اما با به یاد آوردن آخرین خاطراتم در کنار فرید باز ذهنم مشغول شد .

- روشنگ باز چت زدی تو دختر ؟ بیا بابا نخواستم

+ چرا چرا وایسا الان می گیرمش

- نمی خواد ، بیا بشین ببینم

+ حالا بذار زنگ می زنی بعد میام

- بیا بشین

طفره رفتن را کنار گذاشتم و در مبل رو به رویش جای گرفتم .

- نمی خواد بگی چی شده ؟

+ چیزه خاصی .

نگذاشت جمله ی کلیشه ایم را تمام کنم .

- روشنگ چی شده ؟

+ پیام . به پیام دروغ گفتم ، یعنی .

- بالاخره گفت دوست داره ؟

دوستم داره ؟

+ نمی دونم باور کنم یا نه

- چه دروغی گفتم ؟

+ گفتم دوست ندارم ولی . آرزو من دوست دارم

- می دونم روشی می دونم ! می خواد الان چیکار کنی ؟

+ نمی تونم برم و حرفمو پس بگیرم

- خیلی وقته پیامو ندیدم ولی دفعه های قبلی مطمئن بودم دوست داره . همیشه هم با شوخی خنده اینو بهت گفته بودم . وقتی دوستت داره

که دیگه نباید غصه بخوری . پاشو اول به پیام زنگ بزن بگو بیاد اینجا بعدم به فرید

+ نمی تونم خودت زنگ بزن

- پاشو خودتو لوس نکن ، الان جوگیری فکر می کنی چه خبره

صدای هر بوق بر استرسم می افزود .

. بله ؟

+ سلام .

- سلام !

+ آرزو اومده گفتم بیای اینجا دوره هم باشیم

- نه مرسی شما خوش باشین

+ باشه

- کاری نداری؟

+ نه مرسی خداحافظ

- خداحافظ

صدایش بهم آرامش بخشیده بود.

به طور عجیبی!

صدای آرزو حتی گرمای این لذت را از بین نبرد.

- چی شد؟

+ گفت نیامد

- واسه این اینطوری خوشحال شدی؟

+ هان؟

- هیچی بابا بیا به زنگ به فرید بنیم

این بار صدای بوق ها استرس زا نبودند.

اما این دفعه کسی پاسخگوی بوق های انتظار نبود.

+ جواب نداد

- بعداً باز می گیریمش بیا فعلاً این عکسارو ببینیم

+ چه عکسایی؟

- به آلبوم از تو انباری مامان اینا پیدا کردم

آلبوم پر از خاطره های فراموش شده بود که به شدت نیاز به یادآوریشان داشتم.

نیاز داشتم تا به یاد بیاورم که از اول اولش ارتباطی خاص بین من و پیام بود.

نیاز داشتم تا به یاد بیاورم که وقتی جمع ۳ نفره مان با حضور پیام ۴ نفره می شد، چقدر خاطرات پر رنگ تر می شدند.

نیاز داشتم تا به یاد بیاورم که من پیام را دوست داشتم.

نیاز داشتم تا به یاد بیاورم که من پیام را دوست دارم!

..: این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (www.98ia.com) ساخته و منتشر شده است.::

از آن اتفاق ۳ ماه می گذشت و حتی بعد از آن یکبار با هم تلفنی هم حرف نزده بودیم.

با آنکه دلم بی نهایت تنگ شده بود اما حتی سر قرار های جمع گرم رضا و دوستانش هم نمی رفتم اما چون از حضور پیام اطمینان داشتم آرزو را ۲ ماهی که پیشم بود می فرستادم تا همراهشان باشد .

دلم به درس نمی رفت .

همه ی فرمول ها و قواعد یادم رفته بود .

بیخیال هدف پزشکی تنها کتاب های زبان را ادامه می دادم .

سایه و کاوه ماه دیگر نزدیک عید به کانادا مهاجرت می کردند و به خاطر همین تصمیم گرفته بودند سفری به تهران داشته باشند .

بقیه ی جمع هم تصمیم گرفته بودند همراهشان بروند .

دوست داشتم کنارشان باشم .

از این یک نواختی و روزمرگی خسته شده بودم .

پروازشان فردا بود . من هم به آژانس هواپیمایی همیشگیم سپردم تا اولین بلیط را برایم جور کند .

اولین بلیط مال دو هفته ی دیگر بود .

تعجب کردم ! بلیط برای یک نفر آن هم این موقع سال و انقدر دیر ؟

چاره ای نداشتم . حتی به ذهنم نرسید به آژانس های هواپیمایی دیگر سری بزنم .

هر روز با آرزو حرف می زدم اما فرید هنوز جوابم را نداده بود .

نگران بودم اما دستم به جایی بند نبود .

طاقت دلم سر آمده بود و همش بهانه ی پیام را می گرفت .

اما به خود قول داده بودم من ایندفعه دیگر پیش قدم نباشم .

ولی باز هم مثل همیشه دلم کار خودش را کرد و عقل و قولم را زیر پا گذاشت .

صدای بوق های کشدار کلافه ام کرده بود .

تماسم بی پاسخ ماند .

یخ زدم !

توقعش را نداشتم .

آخر مگر می شد ؟

چرا ؟

چرا جواب نداد ؟

چرا من زنگ زدم ؟

دارم یخ می زنم کم کم

تو این سرمای بی وقفه

همه جا برفه این روزا

ولی دستات مثل سقفه

دارم یخ می زنم کم کم

به آغوشت برم گردون

نخواه چشمم رو خیس از اشک

نذار گم شم تو این بارون

نذار باور کنم نیستی

نمی شه باورش سخته

همیشه اولش خوبه

همیشه آخرش سخته

دیگه کار از کار گذشت

منم با حرفات خوشم

ولی چشمت می گفتن

که کم کم باید بار رو بست

از وقت رفتنت

چشام هر شب غرق اشکمه

اگه اینه عشق

اگه اینه آخرش

اگه از اول فقط این بود باورت

اگه هر چیزی خوردت کرد رفت

اگه مشکلات رو بهت کردن

من بیشتر شکستم و رفتنت می ده بیشتر شکنجم

من تک تک نامه هاتو حفظم

من قلبم خاطرات رو حس کرد

نذار غرور کاری کنه گذشت نکنی

برگرد مانع هارو بشکن

همیشه اولش عشقه

همیشه اولش خوبه

کجای جاده جا موندی

دلم بدجوری آشوبه

نمی دونی چه دلتنگم

نمی دونی چه بی تابم

به رویا دلخوشم هر شب

به امید تو می خوابم

نمی دونی

نمی دونی

چه بی تابم *

بالاخره پرواز نشست و بعد از ماه ها دوباره به وطنم بازگشتم .

باران شهرم را به آغوش کشیده بود و بوی نم خاک تنها این ترانه را برایم یادآوری می کرد .

از آسمان ماتم بیبارد

هراس بی تو ماندنم ادامه دارد

نمی نویسم ترانه بی تو

چگونه پر کشد خیال واژه بی تو

به لب رسیده جان کجایی ؟ کجایی ؟

که برده طاقتم جدایی

باران تویی

به خاک من بزن

باز آبین که بی مه تو من

هوای پر زدن ندارم

باران تویی

به خاک من بزن

باز آبین که در ره تو من

نفس بریده در گذارم

مگر ندانی

چو از تو دورم

بی راهه ای خموش و تار

بی عبورم

نمی توانم دگر بگویم

که من اسیر این خزان تو به تویم

به لب رسیده جان کجایی ؟ کجایی ؟

رهی نمانده تا رهایی

باران تویی

به خاک من بزن

باز آبین که بی مه تو من

هوای پر زدن ندارم

باران تویی

به خاک من بزن

باز آبین که در ره تو من

نفس بریده در گذارم *

اشک از چشمانم جاری بود .

به خاطر دلیل های بی شمار .

اینجور مواقع همه ی گریه ها بی دلیل می شوند !

این بار هم مثل دفعه ی قبل تمام آن خیابان ها را رد کردیم با این تفاوت که چند کوچه مانده به خانه ی قدیمی خاله پیچیدم .

پیچیدیم اما رد نگاه من هنوز آنجا ماند و به این فکر کرد که کاش این بار هم می شد راه همیشگی را پیچید !

فکر و خیال های در حال چرخش دور مغزم را کنار زدم و کلیدم را از اعماق کیفم بیرون کشیدم .

نمی چرخید !

کلید در قفل نمی چرخید !

قفل خانه عوض شده بود .

مغزم فرمان هیچ عملی را نمی داد .

همانجا ایستادم و به در قهوه ای بسته خیره شدم .

چقدر قهوه ایش پر رنگ بود !

نگاهم چرخید .

برگه ی سفیدی پایین در ، میان آن همه قهوه ای تو ذوق می زد .

خط ، خط پیام بود !

"بیا خونه ی ما"

او از کجا می دانست من راهی تهرانم ؟

بلیط تک نفره برای دو هفته بعد جرقه ای را در ذهنم روشن کرد .

کار ، کار پیام بود .

او به غافلگیر کردن من عادت دارد !

درست مثل همان قهوه ای پر رنگ " رابی "

قبل از فشردن زنگ ، در به رویم باز شد .

نگاه ها سمتم چرخید !

نگاهم را به سوی همشان چرخاندم .

باورم نمی شد این همه خوشی یکجا مگر ممکن بود ؟

تکلیف سایه و کاوه که از اولش هم معلوم بود اما ؛

ابریشم و رضا

یاس و سام

از همه هیجان انگیز تر : آرزو و امید

همگی بوی خوش خوشبختی می دادند !

نگاهم روی فرید ثابت ماند .

+ فرید .

قبل از جواب گرفتن گرمای آشنای آغوشی را حس کردم .

بعد از چند ثانیه چشمانم را باز کردم .
خاله پشت پنجره بود .

با دیدن نگاهم پرده را انداخت و به سویم آمد .

دومین آغوش گرم آشنا در انتظارم بود .

اما من تنها منتظر سومین آغوش بودم .

هنوز سرمای یخ بندان وجودم باقی بود و تنهای تنها به وسیله ی یک نفر گرم می شد !

هنوز آن آغوش را پیدا نکرده بودم که مهران مقابلم قرار گرفت .

- سلام

+ سلام

- می شه یه خواهش بکنم ؟

+ حتماً

- رابی بی قراری صاحب قبلیشو می کنه

+ ولی اونکه دیگه ترگله

- ترگل با کیانا مرد . دل کوچیک رابی رو نمی شکنی ؟

+ معلومه که نمی شکنم

باز هم یک غافلگیری قهوه ای دیگه !

پس این آغوش گرم قهوه ای کجاست ؟

مانتوی جدید قهوه ای ام را تنم کردم و شال طرح دار آبییم که مدام از موهای تازه شسته شده ام لیز می خورد را جلو کشیدم و از اتاق بیرون آمدم .

چهارمین بار بود که زنگ در را می زد .

بیخیال به سمت در رفتم .

+ من حاضرم

- علیک سلام ! چه عجب .

+ بریم

- بفرمایید بانوی من

بی شک این عید بهترین عید نوروز زندگانیم می شد .

کاش مادر و پدرم هم در این شادی شریک بودند .

شبای جوونی، چه بی اعتباره، همش بیقراری، همش انتظاره.

پایان : شهریور ۹۲

انتشار : بهمن ۹۲

<http://www.forum.98ia.com/member136224.html> نویسنده:
<http://www.forum.98ia.com/member121122.html> طراح جلد:
<http://www.forum.98ia.com/member116394.html> ناظر:

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

www.98ia.com

